

انسان در جستجوی معنا

| | |
|------------------------------------|------------|
| دکتر ویکتور فرانکل | نویسنده |
| دکتر نهضت صالحیان - مهین میلانی | برگرداننده |

پیش گفتار کتاب:

دکتر فرانکل روانپزشک - نویسنده، گاهی از بیماران خود که از اضطراب‌ها و دردهای کوچک و بزرگ رنج می‌برند و شکوه می‌کنند می‌پرسد، «چرا خودکشی نمی‌کنید؟» او اغلب می‌تواند از پاسخ بیماران خط اصلی روان درمانی خویش را بیابد. در زندگی هر کسی، چیزی وجود دارد. در زندگی یک نفر عشق وجود دارد که او را به فرزندانش پیوند می‌دهد؛ در زندگی دیگری، استعدادی که بتواند آن را بکار گیرد؛ در زندگی سومی، شاید تنها خاطره‌های کشاری که ارزش حفظ کردن دارد. یافتن این رشته‌های ظریف یک زندگی فروپاشیده، به شکل یک انگاره استوار، از معنا و مسئولیت هدف و موضوع مبارزه طلبی «لوگوتراپی» است، که تعبیر دکتر فرانکل «از تحلیل اگزیستانسیالیستی» نوین (هستی‌درمانی) است.

در این کتاب، دکتر فرانکل تجربه‌ای را که منجر به کشف «لوگوتراپی» شد توضیح می‌دهد. وی مدت زیادی در اردوگاه کار اجباری اسیر بود که تنها وجود برهنه‌اش برای او باقی ماند و بس. پدر، مادر، برادر و همسرش یا در اردوگاه‌ها جان سپردند و یا به کوره‌های آدم‌سوزی سپرده شدند. خواهرش تنها بازمانده این خانواده بود که از اردوگاه‌های کار اجباری جان سالم بدر برد. او چگونه زندگی را قابل زیستن می‌دانست؟ در حالیکه همه اموالش را از دست داده بود؛ همه ارزش‌هایش نادیده گرفته شده بود؛ از گرسنگی و سرما و بی‌رحمی رنج می‌برد و هر لحظه در انتظار مرگ بود. او به راستی چگونه زنده ماند؟ پیام چنین روانکاوی که خود با چنان شرایط خوفناکی رویاروی بوده است، شنیدن دارد. اگر کسی بتواند به شرایط انسانی ما عاقلانه و با دلسوزی بنگرد؛ این شخص بی‌تردید باید دکتر فرانکل باشد. واژه‌هایی که از دل دکتر فرانکل بر می‌خیزد، بر دل می‌نشیند. چون بر تجربه‌های بسیار ژرف استوار است. صادقانه و ژرف‌تر از آن است که انسان کوچکترین رنگی از فریب در آن ببیند. پیامهای او والاست و ارزنده. و کارهایش به خاطر موقعیت کنونی او در

دانشکده پزشکی دانشگاه وین، و به علت آوازه کلینیک های «لوگوتراپی» که امروزه در بسیاری از سرزمین ها با الگو برداری از پلی کلینیک شناخته شده ی عصب شناسی او در وین آغاز به کار می کند، شهرت جهانی دارد.

انسان نمی تواند نظریه و شیوه کار ویکتور فرانکل را با کار زیگموند فروید سنجش و مقایسه نکند. چه، هر دو پزشک در آغاز به طبیعت و درمان «روان نژندیها» توجه داشتند. فروید ریشه ی این «اختلال های» پریشان کننده را در «اضطرابی» می یابد که در اثر «انگیزه های» «تعارضی» و «نا آگاه» به وجود آمده است. اما فرانکل «نوروزها» را بر چند نوع می داند و برخی از آنها را (روان نژندی نئوژنیک)، نتیجه ناتوانی بیمار در پیدا کردن معنا و مسئولیتی در زندگی خویش می داند. فروید بر «ناکامی» در زندگی جنسی تاکید دارد، اما فرانکل بر «ناکامی» در «معنا خواهی». امروزه در اروپا روان شناسان و روان پزشکان آشکارا از فروید روی برگردانده و به «هستی درمانی» روی آورده اند که مکتب «لوگوتراپی» یکی از آنهاست. یکی از ویژگی های دید گنجای فرانکل این است که هرگز فروید را رد نمی کند، بلکه روش خود را بر آنچه او انجام داده است بنا می نهد. او حتی با سایر شکل های «هستی درمانی» نیز سر ستیز ندارد، بلکه به آنان خوشامد گفته و از در خویشی در می آید.

داستان این کتاب گر چه کوتاه است، ولی بسیار هنرمندانه و گیراست. من دو بار در یک نشست آنرا از آغاز تا پایان خوانده ام. افسون آن چنان مرا گرفت که یارای اینکه آنرا به زمین بگذارم نداشتم. دکتر فرانکل در جایی از داستان، فلسفه «لوگوتراپی» خود را به خواننده می شناساند، او آن را چنان ملایم به داستان پیوند می دهد که خواننده تنها پس از به پایان رسانده کتاب به ژرفای نوشته او پی می برد و می بیند که دیگر این بخش از کتاب دنباله داستان سببیت اردوگاه های کار اجباری نیست.

خواننده از همین زندگی نامه دردناک بسیاری چیزها می آموزد. خواننده فرا می گیرد، که انسان هنگامی که به ناگهان احساس می کند که «چیزی برای از دست دادن به جز بدن مسخره شده ی برهنه اش ندارد، چه می کند.» با توصیفی

که فرانکل از آمیخته «هیجان» و «بی احساسی» به ما می دهد، روح انسان تسخیر می شود، نخستین چیزی که به نجات انسان می آید، کنجکاوای سرد جدا مانده ای است که انسان را متوجه سرنوشت خود می کند. پس از آن به کار بستن شکردهایی برای حفظ باقیمانده زندگی، با آنکه شانس زنده ماندن بسیار ناچیز است. گرسنگی، تحقیر، ترس و خشم ژرف ناشی از بی دادگری را هاله هایی از افراد محبوب و مورد علاقه، مذهب، شوخ طبعی و حتی زیبایی های آرام بخش طبیعت مانند یک درخت یا غروب آفتاب قابل تحمل می کند.

گمان مبرید که این لحظه های آرامش بخش میل به ادامه زندگی را در زندانی بر می انگیزد. آنها در صورتی مفید خواهند بود که بتوانند زندانی را یاری دهند معنایی برای رنج بیهوده خود بیابد. و در اینجاست که ما با هسته مرکزی اگزستانسیالیسم رویاروی می شویم که اگر زندگی کردن رنج بردن است؛ برای زنده ماندن باید ناگزیر معنایی در رنج بردن یافت. اگر اصلاً زندگی خود هدفی داشته باشد، رنج و میرندگی نیز معنا خواهد داشت. اما هیچ کس نمی تواند این معنا را برای دیگری بیابد. هر کس باید معنای زندگی خود را، خود جستجو کند و مسئولیت آنرا نیز پذیرا باشد. اگر موفق شود، با وجود همه تحقیرها و تحمیق ها به زندگی ادامه می دهد. فرانکل که به نیچه علاقه مند است به این گفته اش نیز ایمان دارد، «کسی که چرایی زندگی را یافته، با هر چگونه ای خواهد ساخت.»

در اردوگاه کار اجباری هر حادثه ای موجب این می شود، که زندانی کنترل خود را از دست بدهد. همه هدفهای عادی زندگی از او گرفته می شود. تنها چیزی که برایش باقی می ماند «واپسین آزادی های بشری است.» آزادی در گزینش شیوه اندیشه و برخورد با یک سری حوادث این آزادی نهایی که هم بوسیله رواقیون [7] شناخته شده است و هم هستی گرایان نوین، در داستان فرانکل دارای اهمیت درخشانی است. زندانی یان مردمی معمولی بودند، اما دست کم شماری از آنان ثابت کردند که «ارزش رنج هایشان را دارند و با این کار شایستگی بشر را در برخاستن علیه سرنوشت خود به ثبوت رساندند.»

البته نویسنده این کتاب به عنوان یک «روان درمانگر» می‌خواهد پی‌ببرد چگونه می‌توان به انسان کمک کرد تا به این

شایستگی برجسته بشری دست یابد. چگونه می‌توان در بیمار این حس را برانگیخت که به خاطر چیزی مسئول زندگی است،

هر چند که در بدترین شرایط قرار گرفته باشد؟ فرانکل نمونه تکان دهنده‌ای از یک جلسه «گروه درمانی» که با زندانیان

دیگر داشت به ما ارائه می‌دهد.

دکتر فرانکل به درخواست ناشر خود، بخش مختصر ولی آشکار و گویایی، از اصول اساسی «اوتو تراپی» و هم چنین

فهرست کتب مربوطه را نیز به این زندگی‌نامه افزوده است. گرچه درباره دو مکتب دیگر وین یعنی فروید و آدلر نوشته

های بسیاری به زبان انگلیسی موجود است، ولی بیشتر انتشارات مکتب سوم وین در رشته روان‌درمانگری (لوگو تراپی) به

طور عمده به زبان آلمانی چاپ شده است. از این رو جا دارد که خواننده از دکتر فرانکل که این کتاب را به زبان انگلیسی

نگاشته است سپاسگذار باشد.

فرانکل برخلاف بسیاری از هستی‌گرایان اروپایی نه بدبین است و نه ضد مذهب. بلکه برعکس نویسنده‌ای که خود

شاهد همه رنجها و نیروهای شیطانی شکنجه‌بده، به خوبی به توانایی بشر در چیره‌گشتن بر شرایط موجود و کشف

حقیقتی روشنگر و بسنده آگاهی دارد.

خواندن این کتاب را که واژه‌هایش چون گوهر می‌درخشند و بر ژرف‌ترین مشکلات بشر می‌تابد، از همگان

خواستارم. زیرا کتابی است دارای ارزش ادبی و فلسفی و پیش‌گفتاری است پر جاذبه و ارزنده‌ترین جنبش روانشناسی

روزگار ما.

گوردون و. آلپورت

تجاریبی از اردوگاه کار اجباری¹

این کتاب سر آن ندارد که از اتفاقات و رویدادها گزارشی ارائه دهد، بلکه تجارب شفصی را منعکس می‌سازد که میلیونها انسان آن را لمس کرده و از آن رنج برده‌اند.

می‌توان گفت کتاب شرمی است از درون اردوگاه کار اجباری که به وسیله یکی از کسانی که جان سالم از آن بدر برده است بازگو می‌شود. داستان به رویدادهای هولناک (که کمتر در مد باور مردم بوده) نمی‌پردازد، بلکه به زجرهای کوچک اشاره می‌کند و آنها را می‌شکافد، به واژه ای دیگر تلاش ما در این داستان بر اینست که به این پرسش پاسخ دهیم:

زندگی (روزانه اردوگاه کار اجباری، در ذهن یک انسان متوسط چگونه بازتابی دارد؟

بیشتر رویدادهایی که در اینجا نشان داده می‌شود، در اردوگاههای بزرگ و مشهور روی نداده، بلکه در اردوگاههای کوچکی رخ داده است که بیشتر آدم سوزیها در آن انجام گرفت.

به واژه ای دیگر این داستان به رنج و مرگ قهرمانان بزرگ و زندانیان شناخته شده و یا کاپوهای برمیسته - زندانیانی که به عنوان افراد امین مورد استفاده قرار می‌گرفتند و در نتیجه از امتیازهایی برخوردار بودند - نمی‌پردازد. سخن از فداکاری‌های مصلوب شدگان و مرگ توده‌های ناشناخته و مجرمینی است که گزارشی از آنان در دست نداریم. اینها همان زندانیان عادی بودند که نشان ویژه ای روی آستین خود نداشتند و کسانی بودند که به شدت مورد تمقیر کاپوها واقع می‌شدند. کاپوهای که هرگز مزه گرسنگی را نمی‌پشیدند، در حالیکه آنان یا چیزی برای خوردن نداشتند و یا با اندک غذایی فریاد شکم را می‌فوباندند. اما زندگی و گذران بسیاری از کاپوها در اردوگاهها، بهتر از زندگی پیشینشان بود. اغلب کاپوها با زندانیان سفت گیرتر از زندانبانان رفتار می‌کردند و آنان را بی‌رحمانه تر از اس.اس‌ها به باد کتک می‌گرفتند. ناگفته نماند که کاپوها را از میان زندانیانی برمی‌گزیدند که شفصیت شان

نشان دهنده آن چنان رفتاری بود که اس.اس ها انتظار داشتند و چنانچه در عمل فلاف فواسته و انتظار اس.اس ها تشفیص داده می شد بیدرنگ از کارشان برکنار می شدند.

کاپوها به سرعت خلق و فوی اس.اس ها و زندانیان های اردوگاهها را پیدا می کردند. بنابراین در مورد آنان نیز می توان بر پایه اصول روان شناسی داوری کرد.

کسانی که در فارچ زندان بودند، درباره زندانیان، به علت اینکه زیر تاثیر عواطف و امسالات ترمم آمیز واقع می شدند، تصورات نادرستی داشتند. زیرا آنان از مبارزه ای که در میان زندانیان برای زنده ماندن تکوین می شد و می جوشید آگاهی کمتری داشتند.

این مبارزه و تلاش به طرز فشن و بی رحمانه تنها برای به چنگ آوردن تکه ای نان بخور و نمیر روزانه پیوسته در جریان بود.

برای نمونه کامیونی را در نظر می گیریم که رسماً اعلام می شد بایستی شمار ویژه ای از زندانیان را به اردوگاه دیگری حمل کند، اما مدس نزدیک به یقین همه این بود، که مقصد نهایی کامیون به اتاقهای گاز منتهی فواهد شد. به این ترتیب عده ای از زندانیان بیمار و ناتوان و از کار افتاده را برگزیده و به یکی از اردوگاههای مرکزی بزرگ که مجهز به اتاقهای گاز و کوره های آدم سوزی بود، روانه می کردند. شیوه کار زنگ فطری بود برای یک درگیری آزادانه بین همه زندانیان، یا برفورد یک گروه با گروهی دیگر، آنچه جنبه میاتی داشت این بود که همه می کوشیدند نام خود یا دوستشان از فهرست دسته اعزامی حذف شود، در مالیکه می دانستند که به جای نام حذف شده، متماً باید یکنفر را جانشین او کرد. چون با هر کامیونی شمار معینی از زندانیان باید روانه می شدند. و از آنها که موجودیت هر زندانی با یک شماره مشخص می شد این مهم نبود که چه کسی با کاروان براه می افتد. تنها کافی بود تعداد نفرات درست باشد.

مدارک زندانیان را به محض ورود به اردوگاه (دست کم این شیوه ای بود که در آشویتس^۱ به کار گرفته می شد) همراه با سایر وسایل شان می گرفتند. تنها به هر زندانی این فرصت داده می شد که نام یا مرفه ای سافتگی برای خود برگزیند که عده زیادی به دلایل مختلف چنین می کردند. سرپرست زندانیان تنها به شماره های اسرا علاقمند بود. اغلب شماره زندانی را روی بدن آنها فالتکوبی می کردند و یا روی قسمت ویژه ای از کت، پالتو یا شلوارش می دوختند. هر زندانبانی که می خواست زندانی رو تنبیه کند، کافی بود نیم نگاهی به شماره اش بیندازد (که چه قدر ما از این نیم نگاهها ومشت داشتیم!) و نیازی نبود اسمش را بپرسد.

برگردیم به کامیونی که در حال حمل زندانیان بود. در اینجا هم وقت تنگ بود و هم اینکه مسایل وجدانی و اخلاقی دیگر مطرح نبود.

در ذهن هر زندانی تنها یک اندیشه جولان می داد: خود را برای خانواده اش که در انتظار او بود زنده نگاهدارد و جان دوستانش را نجات بدهد. بنابراین بدون کوچکترین تردیدی، زندانی دیگر یا شماره دیگری را برمی گزید تا به جای او راهی شود.

همانطور که در پیش تر یادآور شدیم، جریان گزینش کاپوها یک جریان منفی بود، زیرا تنها بی رمه ترین زندانیان برای این شغل برگزیده می شدند (گرچه گاهی استثناهایی نیز به چشم می خورد).

علاوه بر گزینش کاپوها که توسط اس.اس ها صورت می گرفت، نوعی فودگزینی نیز همراه در میان همه زندانیان جریان داشت. رویهم رفته تنها زندانیانی می توانستند زنده بمانند که پس از سالها جابجایی از اردوگاهی به اردوگاه دیگر و در مبارزه برای زنده ماندن، فاقد همه گونه ارزشهای اخلاقی شده

۱- Auschwitz ، شهری در لهستان که آلمان ها در جنگ جهانی دوم اردوی کار اجباری در اینجا داشتند. و در آن چهار میلیون تن از اسیران به ویژه یهودیان به وسیله گاز ، تزریق اسید فینیک ، گلوله ، دار ، گرسنگی و بیماری از بین رفتند. (برگردان کننده)

بودند. آنان برای نجات جان خود حاضر بودند دست به هر کاری بزنند اعم از کار شرافتمندانه یا غیر شرافتمندانه.

دزدی می کردند و دوستانشان رو لو می دادند و سرانجام از تواناییهای خود - ولو فشن و بی رحمانه - استفاده می کردند. ما که از بفت فوب یا مسن اتفاق یا معجزه - یا هر آنچه که شما نامش می نهید - از این اردوگاهها بازگشته ایم، فوب می دانیم که بهترینهای ما برنگشتند.

از رویدادهای اردوگاههای کار اجباری مقایق بسیاری گزارش و نوشته شده است.

در اینجا، مقایق تنها زمانی معنا خواهد داشت، که همراه با تجارب شفصی باشد. تلاش ما در این کتاب اینست که این تجارب را توضیح دهیم.

ما در اینجا سر آن داریم که در پرتو دانش امروز تجارب کسانی را که در این اردوگاهها اسیر بوده اند، بشکافیم و کسانی را هم که هرگز به درون این اردوگاهها راه نیافته اند، یاری دهیم تا بتوانند این تجارب را جذب کنند و بالاتر از آن تجارب، درصد کمی از زندانیانی را که از آنها جان سالم بدر بردند و اکنون زندگی را بس دشوار می یابند لمس کنند. این زندانیان از بند رسته اغلب می گویند، "از بازگو کردن تجارب مان بیزاریم. برای کسانی که درون اردوگاهها بودند، نیازی نیست سفنی بگوییم و دیگران هم قادر به فهمیدن این نخواهند بود که ما در آن اردوگاهها چه احساسی داشتیم و نمی توانند درک کنند که اکنون چه احساسی داریم."

تلاش برای ارائه یک بررسی پژوهشگرانه از این موضوع، کاری بس دشوار است، زیرا روانشناسی باید به بی طرفی علمی ویژه ای توجه داشته باشد. اما آیا کسی که مشاهدات و بررسی های خود را بر کاغذ جاری می سازد، در صورتیکه خود زندانی بوده باشد می تواند این بی طرفی را حفظ کند؟ چنان بی طرفی از آن کسانی است که در بیرون اردوگاهها بوده اند. اما این هم تهی از اشتباه نخواهد بود زیرا چنین فردی نمی تواند مطالبی عرضه دارد که از ارزش واقعی برخوردار باشد، چون اسیر اردوگاه نبوده و جریان آنها را

ندیده و لمس نکرده است. بنابراین ممکن است داوریهایش نادرست و هم ارزیابی هایش دور از ذهن باشد. پس باید بکوشیم تا از هر گونه جهت گیری شفصی اجتناب شود که این مساله مشکل واقعی کتابی از این دست است. زیرا گاهی لازم به نظر می رسد که شفص باید شهامت گفتن تجارب شفصی خود را داشته باشد. ابتدا تصمیم داشتیم این کتاب را با نام مستعار بنگارم و تنها از شماره زندانیم استفاده کنم. اما هنگامی که کار نوشتن کتاب به پایان رسید، پی بردم که چاپ کتاب با نویسنده گمنام، از ارزش آن فواید کاست. درست آنست که من با نام مشخص همه عقاید استوار خود را به روشنی بیان کنم. بنابراین با اینکه به شدت از خودنمایی نفرت دارم، کوشیدم از مذف هر مطلبی در کتاب فوهداری کنم.

اینک بر فوانندگان است که چکیده محتویات کتاب را به صورت تئوریهای فشک در آورند تا شاید این تئوری بتواند به روانشناسی زندگی زندان، که پس از جنگ جهانی اول به آن توجه شد و ما را با نشانه (سندروم) « بیماری سیخ فاردار» آشنا کرد کمک کند. ما دانش خود را در مورد آسیب شناسی روانی توده ها تا مد زیادی مدیون جنگ جهانی دوم می دانیم که به دانسته هایمان افزود و آن را غنی سافت. (من در اینجا عبارت معروف و نام کتابی را می آورم که لوبون¹ نگاشته بود). جنگ، به ما جنگ اعصاب را آموخت و جنگ اعصاب نیز اردوگاههای کار اجباری را به ارمغان آورد.

این کتاب از آن لفاظ هائز اهمیت است که درباره تجارب شفصی من به عنوان یک زندانی عادی نگاشته است. من با سربلندی یادآور می شوم که به جز چند هفته آفر در اردوگاه به عنوان روانپزشک زندان یا متی پزشکی، شغلی را در اردوگاه نپذیرفته بودم. چند تنی از همکاران من این فرصت را یافتند که در مشاغل کمک های اولیه و در اتاق های سرد، بیماران را با تکه پاره های کاغذ باطله زخم بندی کنند. اما شماره من در زندان 119104 بود و بیشتر اوقات مشغول کردن زمین برای کار گذاشتن فط آهن

بودم. زمانی هم کارم کردن تونل راه آب بود بدون اینکه کوچکترین کمکی به من شود. اما این کار من بی اجر نماند. زیرا درست پیش از کریسمس 1944، یک کوپن به عنوان جایزه دریافت داشتم.

این کوپن ها را یک شرکت ساختمانی صادر می کرد که عملا ما را به عنوان برده خریداری کرده بود: به این شکل که شرکت یاد شده روزانه برای هر یک از زندانیان قیمت مقطوعی می پرداخت.

این کوپن ها برای شرکت، پنجاه فینیک تمام می شد و ما می توانستیم آنرا گاهی حتی چند هفته بعد در برابر شش عدد سیگار فرج کنیم، گرچه گاهی هم باطل می شد. اکنون من مالک فوشبفت بنی بودم که دوازده عدد سیگار ارزش داشت. اما مهمتر این بود که می توانستم سیگارها را با دوازده کاسه سوپ معاوضه کنم و گاهی همین دوازده کاسه سوپ ما را از مرگ ناشی از گرسنگی نجات می داد.

امتیاز سیگار کشیدن واقعی از آن کاپوها بود که از جیره هفتگی برفوردار بودند. احتمالا زندانیانی که به عنوان سرکارگر در انبارها و کارگاهها کار می کردند در قبال کارهای فطرنای که به آنان واگذار می شد چند سیگاری نصیب شان می گردید. تنها در یک مورد، استئنا دیده می شد و آنهم در مورد کسانی بود که امید به زندگی را از دست داده بودند و می خواستند از آخرین روزهای زندگی خود لذت ببرند. از اینرو وقتی رفیقی را می دیدیم که سیگارهایش را پی در پی دود می کند پی می بردیم که ایمان خود را به نیروی پایداریش در ادامه زندگی از دست داده است. و وقتی کسی این ایمان را از دست می داد میل به زندگی به ندرت باز می گشت و آن شرفص را باید از دست رفته می پنداشتیم.

وقتی منابع بیشماری را که نتیجه مشاهدات و تجارب زندانیان بیشماری است بررسی می کنیم، در واکنش های روانی زندانیان در برابر زندگی اردوگاه سه مرحله به روشنی دیده می شود: مرحله نفست ورود او به زندان بود، دو دیگر مرحله ای است که زندانی به کارهای روزمره زندان آموخته شده و مرحله سوم آزادی است.

نشانه ای که مرملة نخست را مشخص می سازد ضربه رومی است. ممکن است متی ضربه رومی زیر شرایط ویژه ای پیش از ورود به زندان نیز دیده شود. به عنوان نمونه تجربه شخصی خودم را بازگو می کنم.

یکبار هزار و پانصد نفر چندین شبانه روز سفر می کردند. در هر واگن هشتاد نفر را جا داده بودند. همه مسافرین بایستی روی بار خود که تنها پس مانده اموالشان بود دراز می کشیدند. واگنها آنقدر پر بود که تنها در قسمت بالای پنجره ها روزنه ای برای تابش نور گرگ و میش سپیده دم به پیشم می خورد. همه انتظار داشتند قطار سر از کارخانه اسلمه سازی در آورد و این جایی بود که ما را به بیگاری می کشیدند و ما نمی دانستیم که هنوز در سیلسیا^۱ هستیم یا به لهستان رسیده ایم. سوت قطار مانند ضربه کسی بود که التماس کنان به سوی نیستی سقوط می کرد. سپس قطار به خط دیگری تخییر مسیر داد و پیدا بود که به ایستگاه بزرگی نزدیک می شویم. ناگهان از میان مسافران مضطرب، فریادی به گوش رسید، « تابلو آشویتس! » بله آشویتس نامی که مو بر تن همه راست می کرد: اتاق های گاز، کوره های آدم سوزی، کشتارهای جمعی. قطار آن چنان آهسته و با تانی مرگباری در حرکت بود که گویی می خواست لمظه های ومشت ناشی از نزدیک شدن به آشویتس را کشدارتر از آنچه هست بگرداند:

آش ... ویتس!

با بالا آمدن فورشید در سپیده دم منظره این اردوگاه سهمناک با چندین ردیف سیخ خاردار، برج نگهبانی، نور افکن های پرفان، و صف های دراز از زندانیان ژنده پوش و غمزده، در سپیده دم تیره دیده می شد. زندانیان در امتداد جاده های مستقیم متروک به دشواری خود را می کشیدند. به سوی کدامین مقصد در حرکت بودند، نمی دانستیم. صدای تک نعره ها و سوت های فرمان، به گوش می رسید.

ما از این صداها سر در نمی آوردیم. تصور من پیشم هایم را به دیدن چوبه های دار برد که جسد زندانیان بر آنها تلو تلو می خورد. من ومشتزده بودم و این نشان دهنده آن بود که گام به گام بایستی با ومشت فوفناک ناممدودی آشنا شویم و باید به آن عادت کنیم.

سرانجام به ایستگاه رسیدیم. سکوت پیشین با فریادهای فرماندهان درهم شکست. از آن پس ممکوم بودیم با آن فریادهای گوش فراش و فشن زندگی کنیم و بارها و بارها در همه اردوگاهها گوشمان از شنیدن آن آزرده می شد. صدای فرماندهان سوهان روح بود و مانند واپسین فریاد یک ممکوم که گویی از ملقوم مردی بیرون می جهید که مجبور بود همانگونه فریاد بکشد، مردی که او را می کشتند و دگربار می کشتند. درهای قطار باز شد و گروه کوچکی از زندانیان توفان گونه وارد کوچه ها شدند. این زندانیان لباسهای یک شکل راه راه به تن داشتند، سرشان تراشیده بود اما به نظر می رسید از تغذیه فوبی برخوردارند. آنان به زبانهای اروپایی و با فوش مرگی حرف می زدند که در شرایط موجود عجیب به نظر می رسید. فوش بینی ذاتی من مانند غریقی که به پرکاهی چنگ می اندازد (که اغلب امساعات مرا متی در بدترین شرایط مهار کرده است) این اندیشه را در ذهن من ریخت که: ظاهرا این زندانیان کاملا فوب به نظر می رسیدند، فوش فلقدند، متی می فذندند. چه کسی می داند؟ شاید من هم بتوانم در شرایط فوب زندگی آنان شریک باشم.

در روانپزشکی هالتی است به نام « توهم رهایی ». مرد ممکوم به مرگ در چنین هالتی لمظه ای پیش از اینکه مکم به مرحله اجرا گذارده شود این توهم برایش پیدا می شود که احتمالا در واپسین لمظه، از مرگ رهایی فواهد یافت. ما نیز چنین هالتی داشتیم و به کوچکترین چیزی امید می بستیم و تا آفرین لمظه فکر می کردیم به فیر فواهد گذشت. گونه های سرخ و چهره های گوشتالوی آن زندانیان خود به تنهایی دل گرم مان می سافت و دانه امید را به دلمان بارور می کرد. در آن زمان نمی دانستیم آنان برگزیدگانی بودند برای پذیرایی زندانیانی که همه روزه وارد آنجا می شدند.

آنان مسئول زندانیان و اثاثیه آنان بودند، که شامل چیزهای مختصر و گاهی جواهرات هم می شد. احتمالاً آشویتس باید با گنجینه های منمصر به فرد جواهرات، نقره، پلاتین و الماس هایی که با زندانیان به آنها سرازیر و به غنیمت گرفته می شد، در اروپای جنگ زده مرکز عجیبی بوده باشد. این غنائم نه تنها در انبارها دیده می شد بلکه در دست اس. اس ها هم مشاهده می گردید.

در آلودگی که احتمالاً مداکثر گنجایش دویست نفر را داشت، هزار و پانصد نفر اسیر را جا داده بودند. ما از سرما می لرزیدیم، گرسنه بودیم و برای همه جای کافی نبود که دست کم روی زمین خشک، پمباتمه بزنیم چه رسد به اینکه دراز بکشیم. در مدت چهار روز یک تکه نان پنج اونسی تنها چیزی بود که غذای ما را تشکیل می داد. با این حال می شنیدیم زندانیان ارشدی که مسئول آلودگی بودند، بر سر یک سنباق کراوات پلاتین یا الماس، با یکی از اعضای هیات پذیرایی چانه می زدند. سرانجام همه غنایم با مشروب مبادله می شد. دیگر به یاد ندارم برای فرید مقدار مشروب مصرفی یک "شب باشکوه" چند هزار مارک لازم بود، تنها چیزی که می دانم اینست که آن زندانیان مسئول نیاز به مشروب داشتند. کلاهمان را هم که قاضی کنیم می بینیم نمی توانیم آنان را در چنان شرایطی به خاطر اینکه می خواستند خود را تفدیر کنند ملامت کنیم. دسته ای دیگر از زندانیان بودند که به مقدار نامحدود لیکوری را که اس. اس ها تهیه می کردند می نوشیدند: این زندانیان مسئول کسانی بودند که در اتاقهای گاز و کوره های آدم سوزی به کار گرفته شده بودند و به فوبی می دانستند روزی دسته ای دیگر جای آنان را گرفته و در نتیجه از سمت مجری کمک اعدام محکومین، یگراست به کوره ها سپرده خواهند شد.

تقریباً همه کسانی که در آن قطار همراه ما بودند این توهم را داشتند که در آفرین لمظه (هایی یافته و همه چیز دگر بار وضع عادی به خود خواهد گرفت. ما درک نمی کردیم در پس پرده چه می گذرد و چه چیزی در انتظار ماست. به ما گفتند اثاثیه خود را در قطار بگذاریم و در دو صف بایستیم- زنان در یک سو و مردان در سوی دیگر - تا از جلوی افسران اس. اس بگذریم. فوشبفتانه من جرات کرده کوله پشتی

ام را زیر پالتویم پنهان کنم. گروه ما یک یک از جلوی افسر اس.اس گذشت. احساس کردم اگر افسر پیشم بشد به کوله پشتی من بیفتد وضع فطرناک خواهد بود. از تجارب پیشین می دانستم دست کم مرا به زمین خواهد کوبید. از اینرو همچنان که به افسر نزدیکتر می شدم، با قامتی کشیده راه می رفتم تا متوجه بار سنگینم نشود. مالا دیگر چهره به چهره بودیم. افسر مردی بود بلند قامت و لاغر اندام با اونیفورمی شیک، ظاهرا او با ما که سفر درازی را پشت سر گذاشته و قیافه هایی نامرتب و گرفته داشتیم، در تضاد بود، قیافه اش از آرامش برفوردار بود و نگاهی بی اعتنا داشت. با دست چپ آرنج دست راستش را نگهداشته بود. دست راستش بلند می شد و با انگشت اشاره همان دست، بی قیدانه به سمت راست یا چپ اشاره می کرد. هیچ یک از ما معنای اشاره دست او را که گاهی به راست و اکثرا به چپ بود نمی دانستیم.

نوبت من رسید. یک نفر در گوشم زمزمه کرد، کسانی که به سمت راست فرستاده می شوند به کار گمارده خواهند شد و کسانی را که به سمت چپ هدایت می کنند، افراد بیماری هستند که توان کار کردن ندارند و به اردوگاه ویژه ای فرستاده خواهند شد. منم منتظر بودم ببینم تکلیفم چه خواهد شد و این تازه آغاز مسایل زیادی بود که در آینده با آنها برفورد می کردم. سنگینی کوله پشتی مرا کمی به سمت چپ متمایل کرد اما کوشیدم کشیده قامت گام بردارم. افسر اس. اس سراپایم را برانداز کرد. تردید را در چهره اش خواندم. سپس دستهایش را روی شانه هایم گذاشت. تلاش بسیار کردم تا قیافه ام نیرومند جلوه کند. تا اینکه به آرامی شانه هایم را پرفاند و به سمت راست هدایت کرد و منم به همان سمت حرکت کردم.

معنای این بازی انگشت را همان شب برایمان توضیح دادند. این نفستین گزینش بود، بودن یا نبودن، زیستن یا نابودی. برای اکثر همراهان ما، یعنی در حدود نود درصد کم مرگ صادر شد و کم طی چند ساعت به مرحله اجرا در آمد. کسانی که به سمت چپ فرستاده شده بودند، از ایستگاه یکسره به کوره

های آدم سوزی روانه شدند. چنانکه یکی از کارگران این سافتمان به من گفت، روی درهای کوره ها به پندین زبان اروپایی واژه « گرمابه » نوشته شده بود. به زندانیان به ممض ورود به آنجا به قالب صابون داده می شد و بعد- نیازی نمی بینم آنچه را که در آنجا روی می داد توضیح دهم. مطالب بسیاری از این صحنه ومشتناک نگاشته شده است.

شمار کمی از ما که از مرگ بسته بودیم شب هنگام به حقیقت امر پی بردیم. از زندانیانی که مدتی در آنجا بودند پرسیدم دوست و همکار من پ به کدام سمت فرستاده شد.

« آیا او را به سمت چپ فرستادند؟ »

« بله »

به من گفتند: « می توانی او را در آنجا ببینی. »

« کجا؟ »

با دستش دودکشی را که در فاصله چند صد متری بود نشانم داد. ستونی از شعله به آسمان فاکستری لهستان زبانه می کشید. او، یعنی دوستم تبدیل به ابر شوم دود شد.

« آنجا همان جایی است که دوستتان در بهشت شناور است »

اما من هنوز معنای این مرفها را نمی فهمیدم تا اینکه با واژه هایی ساده برایم توضیح دادند.

از مطلب دور افتادم بهتر است رویدادها را به ترتیب بیان کنم. از نظر روانشناسی از سپیده دمی که وارد ایستگاه شدیم، تا نفسستین استرامت مان در اردوگاه راهی بس دراز پیش روی داشتیم.

در مالیکه افسران مسلح اس. اس ما را همراهی می کردند، مجبور بودیم از ایستگاه بدویم، از سیم های فارداری که برق داشت و از اردوگاه بگذریم تا به گرمابه ها برسیم. برای ما که نفسستین گزینش را پشت سر گذارده بودیم این یک ممام واقعی بود. بار دیگر توهم رهایی در ما جان گرفت. افسران اس.

اس به نظر دوست داشتنی می رسیدند و ما به زودی به دلیل این امر پی بردیم. تا زمانی که ساعت به ما داشتیم و می توانستند با چرب زبانی راممان کرده و ساعت مان را بگیرند، فوب بودند. آیا بهتر نبود همه چیز خود را به آنان بدهیم؟ و چرا نباید این افسران فوش ظاهر ساعت داشته باشند؟ شاید روزی به همین مناسبت، این گذشت ما را تلافی می کردند.

در آلونکی که به نظر می رسید اتاق انتظار بفش ضدفونی باشد، به انتظار نشستیم، افسران اس. اس آمدند و پتویی روی زمین پهن کردند که بایستی همه اثاث مان، ساعتها و جواهرات مان را روی آن می ریفتیم. در میان ما هنوز افراد ساده لومی بودند که از زندانیان کارگشته ای که به کمک ما آمده بودند می پرسیدند آیا می توانند ملقه ازدواج شان، یا یک قطعه نشان یا چیزی را که شانس می آورد نگه دارند یا نه. هیچکس هنوز به این حقیقت پی نبرده بود که همه چیز ما را از ما خواهند گرفت.

کوشیدم اعتماد یکی از زندانیان را به خود جلب کنم. پنهانی به سویش رفتم و به لوله کاغذی که در میب درونی پالتویم بود اشاره کرده و گفتم، « بین این نوشته ها یک کتاب علمی است. می دانم به من چه فواهی گفت، باید خیلی فوشمال باشم که تن سالم از این محل به در برم و این باید تنها چیزی باشد که از سرنوشت خود انتظار داشته باشم. اما من نمی توانم به این مسایل بیندیشم. باید این نوشته ها را به هر قیمتی که باشد نگاهدارم. این نوشته ها حاصل یک عمر کار منست. می فهمی چه می گویم؟

بله، کم کم متوجه می شد چه می گویم. به آرامی لبفندی بر چهره اش نقش بست. این لبفند ابتدا از روی تفریح بود، سپس جنبه مسخره به خود گرفت و آخر سر توهین آمیز شد و سرانجام به شکل یک واژه « گه » در فضا پیچید. این بود پاسخ من، تکرار این واژه در اردوگاه در میان زندانیان معمول بود. در آن لمظه بود که حقیقت عریان را دیدم و کاری کردم که بر نقطه اوج نفستین مرحله واکنش روانی من داغی گذاشت، من با زندگی پیشین خود بدرود گفتم.

ناگهان جنب و جوشی در میان همسفرانم دیده شد که با رنگ پریده، چهره های ومشت زده ایستاده بودند و در نهایت بی دفاعی حرف می زدند. دیگر بار نعره های فشن فرماندهان گوشمان را آزار داد. با فشار به درون اتاق انتظار گرمابه رانده شدیم. در آنجا به دور یک افسر اس.اس که صبر کرد تا همه وارد شویم گرد آمدیم. آنگاه گفت، «از روی ساعت من دو دقیقه فرصت دارید کاملا لفت شوید، همه پیژتان را روی زمین، همانجایی که ایستاده اید بگذارید. هیچ پیژ با فود بر نمی دارید مگر کفش ها، کمر بند یا بند شلوار و یک شکم بند. از همین حالا وقت می گیرم!»

زندانیان بدون کوچکترین درنگ فود را عریان کردند. هر چه به پایان دو دقیقه نزدیکتر می شدیم، حالت عصبی آنان فزونی می گرفت و زیرپوش و کمربندهای فود را با حالتی دست و پا چلفتی از تن به در می کردند و بند کفش هایشان را باز می کردند. سپس نفستین صدای شلاق را شنیدیم. شلاقهای چرمی بود که بر بدن عریان زندانیان فرود می آمد.

پس از آن ما را گله وار به سوی اتاقی راندند، که بایستی موهای بدنمان تراشیده می شد، نه تنها سرمان را تراشیدند بلکه در هیچ جای بدنمان تار مویی باقی نگذاشتند. نوبت حمام گرفتن فرا رسید و در اینجا بود که دیگر بار به صف ایستادیم. ما به سختی می توانستیم همدیگر را به جای آوریم اما حالا بعضی از زندانیان با آرامش بسیار ریزش آب واقعی را بر تنشان لمس کردند.

هنگامی که منتظر بودیم تا نوبت مان برسد متوجه شدیم، تن برهنه ما تنها چیزی بود که برایمان باقی مانده بود. ما همه پیژمان را از دست داده بودیم، حتی کوتاهترین تار مو. تن برهنه ما تنها دارایی ما بود. به راستی دیگر چه چیزی برایمان مانده بود که ما را با زندگی پیشین مان پیوند دهد؟ عینک و کمر بند تنها چیزهایی بودند که برای من مانده بود، که من کمر بندم را هم در قبال یک تکه نان از دست دادم. کسانیکه شکم بند داشتند دچار هیجان شدند. زیرا شب هنگام زندانی ارشدی که مسئول کلبه ما بود، ضمن سفنانی به ما فوشامد گفت و به شرافتش سوگند خورد که اگر کسی توی شکم بندش پول یا

سنگ قیمتی مخفی کرده باشد، خودش شفا او را « به همان تیر» - که با دستش به آن اشاره کرد - به دار فواید آویخت و با غرور توضیح داد که قوانین اردوگاه این حق را به او به عنوان یک ساکن اردوگاه می دهد.

داشتن کفش، خود در زندان مساله مهمی بود. گرچه ما می بایست از آنها نگهداری کنیم، اما آنهایی که کفش های نسبتاً فوبی داشتند مجبور می شدند آنها را تمویل مسئولین بدهند. و در عوض یک جفت کفشی که اندازه پایشان نبود دریافت می کردند.

زندانیان دچار دردسر واقعی می شدند که به مرف دلسوزانه زندانیان مسئول (در اتاق انتظار) گوش کردند و ساق چکمه هایشان را بریدند و برای اینکه جای بریدگی پیدا نباشد صابون به آن مالیدند. گویا افسران اس.اس منتظر همین بودند. کسانی را که مرتکب این جرم شده بودند به اتاق پهلویی بردند و ما تا مدتها صدای تازیانه و ضربه های آنان را می شنیدیم. این بار شکنجه مدتها به درازا کشید.

می بینید که خیالات واهی ما یکی پس از دیگری نقش بر آب می شد و پس از آن به طور غیر منتظره ای فوش فلق می شدیم. ما به فوبی می دانستیم که چیزی نداشتیم از دست بدهیم مگر زندگی مسفره و تن عریان خود را. وقتی دوش آب باز شد، همگی سعی می کردیم هم فودمان را دست بیندازیم و هم یکدیگر را.

صرف نظر از شوخ طبعی که پیدا کرده بودیم، احساس دیگری نیز در ما پیدا شد و آنهم مس کنجکاو بود. من پیش از این، اینگونه کنجکاوها را به عنوان واکنش اساسی در برابر موقعیت های ویژه و استثنایی تجربه کرده بودم. موقعی که جانم یکبار در یک ماده کوهنوردی به فطر افتاد در آن لحظه بمرانی تنها یک احساس داشتم: کنجکاو، کنجکاو در این مورد که آیا جان سالم به در فوادم برد یا با جمجمه شکسته و بدن زخمی باز فوادم گشت.

این کنجکاو تلخ در آشویتس نیز ماکم بود، که به گونه ای ذهن ما را از محیط اطراف منحرف می سافت. ممیطی که ما به صورت عینی با آن برفور داشتیم. در آن هنگام ما این حالت ذهنی را به عنوان وسیله ای برای محافظت فود تقویت می کردیم.

علاقمند بودیم بدانیم رویداد بعدی چه خواهد بود. مثلاً نتیجه ایستادن ما در فضای باز، یا در یخبندان آفر پاییز، آنهم لفت و عریان با بدن نیمه فمشک پس از دوش گرفتن چه خواهد بود. چند روز بعد کنجکاو ما جایش را به شگفتی داد. شگفت زده از اینکه سرما نفوردم.

تازه واردین مرتب دچار شگفت زدگی می شدند. ابتدا پزشکانی که در میان ما بودند پی بردند که: « همه کتابهای درسی دروغ است. » در کتابها نوشته شده است بشر نمی تواند جز برای ساعات ممدودی بی خواب بماند. این کاملاً غلط است! من متقاعد شده بودم که از انجام کارهای ویژه ای ناتوانم: مثلاً من نمی توانم بدون این بفوابم، یا نمی توانم با این و آن زندگی کنم. نخستین شبی که در آشویتس بودیم بر بستری فوابیدیم که به ردیف بود. در هر ردیف (که اندازه اش دو تا دو متر و نیم بود) نه نفر بر کف زمین تفته ای فوابیدیم. هر نه نفر دو پتو داشتیم. ناگفته نگذارم که همه باید به پهلو میفوابیدیم. همین جای کم موجب شده بود که به هم چسبیده بفوابیم که به این ترتیب از سرمای تلخ تا ممدودی (رها شویم).

گرچه بردن کفش به فوابگاه ممنوع بود، اما بعضی از زندانیان از کفش هایشان با وجود لایه های گل به عنوان بالش استفاده می کردند، وگرنه باید سر را به روی دست فواب رفته می گذاشتند. با همه شرایط دردناک، فوابمان می برد، و برای چند ساعتی به عالم فراموشی می رفتیم و از درد و رنج (رها می شدیم).

بد نیست چند نمونه از سخت جانی فود را در برابر دشواریها برایتان تعریف کنم. ما نمی توانستیم دندانهایمان را مسواک بزنیم. با این حال و با وجود کمبود ویتامین لته هایمان سالمتر از پیش بود.

ناچار بودیم یک پیرآهن را شش ماه بپوشیم، تا زمانی که از شکل پیرآهن در آید. اتفاق می افتاد به علت لوله های یخ بسته نمی توانستیم فود را یا متی قسمتی از فودمان را بشوییم، با این حال زخم دست هایمان که به گل و کثافت آلوده بود چرک نمی کرد (البته مساله سرمازدگی جدا بود). نمونه دیگر، کسانی بودند که فوایشان سبک بود و اگر کوچکترین صدایی از اتاق مجاور می آمد از فوای می پریدند، مالا می توانستند به شکل کتابی کنار رفیق فود که با صدای بلند فرفر می کرد به فوای سنگینی فرو روند.

اکنون اگر کسی از ما در مورد حقیقت گفته داستایوسکی¹ بپرسد که می گفت « بشر موجودی است که می تواند به همه چیز عادت کند » پاسخ فوایم داد « بله، بشر موجودی است که به همه چیز فو می گیرد، اما نپرسید چگونه. » نه بررسی های روانشناسی ما به آن مرحله رسیده بود و نه ما زندانیان به آن مرحله رسیده بودیم. زیرا ما هنوز در مرحله ابتدایی واکنش های روانی بودیم.

فکر فودکشی تقریباً از ذهن همه ما گذشته بود، همه ما این اندیشه را ولو برای مدت کوتاه تجربه کرده بودیم. اندیشه ای که زاییده وضع موجود بود، فطر مرگ که همواره تهدیدمان می کرد و نزدیک بودن مرگ کسانی که زیر شکنجه بودند، به علت عقیده استوارم که بعداً به ذکر آن فوایم پرداخت، نخستین شب ورودم به اردوگاه با فود پیمان بستم که « به سیخ فاردار نزنم ». این عبارتی بود که در اردوگاه بکار می رفت و بهترین شیوه فودکشی بود که با دست زدن به سیخ فاردار برق دار آنجا می گرفت. گرفتن چنین تصمیمی برای من خالی از اشکال نبود. از آنجا، که شانس زنده ماندن و یا رویدادهایی که موجب (هایی می شد کم بود، فودکشی دیگر مفهومی نداشت. هیچکس اطمینان نداشت جزو کسانی باشد که از همه گزینش ها جان سالم به در برد. زندانیان آشویتس در نخستین

مرمله ضربه رومی از مرگ ومشت نداشتند. متی اتاق گاز پس از چند روز نفست، ابهت خود را از دست می داد.

دوستانی را که بعدها دیدم، به من گفتند من یکی از کسانی نبودم که با ورود به اردوگاه دچار افسردگی شده باشم. هنگامی که صبح روز بعد از ورودمان به آشویتس اتفاق زیر رخ داد، من تنها لبفند زدم. داستان از این قرار بود که با وجود اخطارهایی که گفته می شد نباید از کلبه هایمان خارج شویم، یکی از دوستان من که چند هفته پیش وارد آشویتس شده بود پنهانی به کلبه ما آمد. قصد او از این دیدار برای این بود که با گفتن چند نکته کوچک موجب آسایش ذهنی ما شود. او به مدی وزن کم کرده بود که ابتدا نشناختمش با شوخ طبعی و بی قیدی شتاب آلود چند نکته را یادآور شد و رفت:

« نترسید! از گزینش ومشت نکنید! دکتر. م (ریاست پزشکی اس.اس) (فتار فوبی با پزشکان دارد. « (این دروغ و سفنان دوستانه رفیق من گمراه کننده بود. یکی از زندانیان که پزشک شماری از کلبه ها بود و مدود شصت سال از سنش می گذشت به من گفته بود که چگونه به دکتر. م التماس کرده بود تا از فرستادن پسرش به اتاق گاز خودداری کند، اما دکتر م. با سردی درفواست او را رد کرده بود.)

دوستم ادامه داد: « فواهش می کنم هر روز صورتتان را بتراشید، متی اگر مجبور باشید با یک تکه شیشه اینکار را بکنید... و یا به قیمت از دست دادن آفرین تکه ناتان باشد. در این صورت جوانتر و گونه هایتان سرخ تر به نظر فواهد رسید. اگر می فواهید زنده بمانید تنها یک راه وجود دارد: باید بتوانید کار کنید. فرض کنیم پاشنه پایتان تاول زده باشد و شما بلنگید و در همین ضمن افسر اس.اس شما را ببیند و شما را به کناری بکشد در آن صورت مطمئن باشید روز بعد اتاق گاز در انتظارتان است. می دانید وقتی می گوئیم « لاابالی » منظورمان چیست؟ مردی که قیافه مفلوکی دارد و پوستی بر استفوان که دیگر توان کارهای دشوار بدنی را ندارد... این یک « لاابالی » است. یک نفر لاابالی دیر یا زود و غالباً به زودی روانه اتاق گاز می شود. بنابراین به یاد داشته باشید: صورتتان را بتراشید و کشیده قامت

گام بردارید، در اینصورت نیازی نیست از اتاق گاز وحشتی داشته باشید. همه شما که در اینجا ایستاده اید متی اگر از اقامت تان بیست و چهار ساعت بیشتر نگذشته باشد نباید از اتاق گاز بترسید، مگر شما. سپس رو به من کرد و گفت، « امیدوارم از رک بودن من نرنجید » رو به دیگران کرد و گفت: « از میان همه شما، او تنها کسی است که باید از گزینش بعدی بترسد. بنابراین نگران نباشید! »

من لبفند زدم و حالا متقاعد شده ام که هر کس دیگر در آن روز جای من می بود همین کار را میکرد. گفته لسینگ^۱ است که « گاهی رویدادهایی موجب می شود شما منطق خود را از دست بدهید و گرنه دلیل برای از دست دادن آن ندارید. » چنانچه واکنش نابهنجار در برابر موقعیت نابهنجار، رفتار طبیعی به شمار می رود. ما روانپزشکان متی انتظار این را داریم که واکنش های یک فرد در برابر یک امر نابهنجار، از قبیل فرستادن به تیمارستان، به نسبت درجه بهنجار بودن او نابهنجار باشد. واکنش فردی که به اردوگاه کار اجباری وارد شده است نیز وضع نابهنجار ذهنی او را نشان می دهد. اما اگر باین مساله از دیدگاه عینی نگاه کنیم در شرایط موجود چنین واکنشی همانطور که بعدها فواید دید واکنشی است بهنجار و راستین، همانطور که من این واکنشها را پیش تر توضیح داده ام، طی چند روز باژگون شد. زندانی از مرحله نخست به مرحله دوم می رسید: مرحله دوم، مرحله بی احساسی نسبی بود که زندانی در این دوره در نوعی مرگ عاطفی دست و پا می زد، به جز واکنش هایی که تاکنون توضیح داده ام، زندانیان تازه وارد شکنجه دردناک تری را از نظر احساسی تجربه می کردند که تلاش شان بر این بود همه آنها را در خود نابود سازد. نخست اینکه، در مسرت بازگشت به خانه و کاشانه و خانواده خود بودند. این میل و اشتیاق گاه چنان به زندانی فشار می آورد که احساس می کرد مسرت چون فوره به جانش افتاده است. دو، دیگر تنفر بود؛ تنفر از همه زشتیهایی که در پیرامونش بود، متی به شکل ظاهری.

به بیشتر زندانیان لباسهای ژنده ای داده بودند که مترسک از آن فوش آیندتر بود. در فاصله کلبه ها در اردوگاه جز کثافت پیزی به پیشم نمی خورد و هر چه بیشتر تمیز می کردیم بیشتر بر سر راهمان ریفته می شد. افسران و زندانیان مسئول ، فوش داشتند که تازه واردان را به کار گروهی تمیز کردن آبریزگاهها و بیرون ریختن مدفوع بگمارند اگر همانطور که معمولا روی می داد، به هنگام حمل مدفوع بگمارند اگر همانطوری که معمولا روی می داد، بهنگام حمل مدفوع بر روی تپه ها، مدفوع بسر و روی زندانیان می ریفت و نشانی از تنفر در چهره اش دیده می شد یا سعی می کرد آنرا پاک کند، ضربات کاپو بود که بر پیکرش فرود می آمد و از اینرو کشتن واکنش های به هنجار تسریع می شد.

ابتدا زندانی وقتی گروهی را می دید که در مین رفت و آمد مجازات می شوند روی بر می گرداند، زیرا نمی توانست تحمل کند که رفقاییش به هنگام رفت و آمد در باتلاق کتک بخورند. اما روزها و هفته های بعد جریان دگرگون می شد. صبح زود، وقتی که هوا هنوز گرگ و میش بود زندانی با گروهش جلوی در می ایستاد و آماده کار بود. با شنیدن صدای فریادی، می دید که چگونه رفیقی را نقش زمین می کنند و دیگر بار او را می ایستانند و باز هم اینکار تکرار می شود، چرا چنین می کردند؟ برای این که تب داشت و بی موقع به درمانگاه رفته بود و به خاطر همین که می خواست از وظایف روزانه اش رها شود تنبیه می شد.

اما زندانی که به مرحله دوم واکنش های روان شناسی رسیده بود دیگر با دیدن تنبیه رفیقش دیده از صحنه برنمی گرفت. زیرا در این مرحله احساساتش سست شده بود و این منظره را بدون اینکه کوچکترین احساسی به او دست دهد تماشا می کرد. نمونه دیگر را برایتان تعریف می کنم:

یکی از زندانیان در درمانگاه به انتظار ایستاده بود و با حالت لی لی قدم بر می داشت به امید اینکه به علت زخم یا تاول پا یا تب دو روز کار سبک در داخل اردوگاه به او داده شود. پسر دوازده ساله ای را می دید که به درمانگاه آوردند. این پسر را مجبور کرده بودند ساعتها در برف به حال فبردار بایستند و یا در

فضای باز با پای برهنه به علت اینکه کفشی در اردوگاه به اندازه پای او نبود، بیگاری کند. زندانی این منظره را بدون برگرداندن روی نگاه می کرد. انگشتان پای این پسر فردسال را سرما زده بود و دکتر کشیک ریشه های سیاه غانقاریای او را یکی یکی با موپین می کند. نفرت، ومشت و ترمع عواطفی است که تماشاچیان ما در برابر آنها دیگر سنگ شده بودند. منظره شکنجه شدگان، کسانی که در حال مرگ بودند و مرده ها، پس از چند هفته زندگی اردوگاهی چنان عادی می شد که دیگر او را تکان نمی داد. من مدتی در کلبه بیماران تیفوسی کار کردم، که تبشان فیلی بالا بود و اغلب هذیان می گفتند و در حال مرگ بودند. پس از اینکه یکی از این بیماران مرد، من بدون هیچگونه آشفتگی عاطفی این منظره را که با مرگ هر نفر تکرار می شد، تماشا می کردم. زندانیان یکی یکی به جسدی که هنوز گرم بود نزدیک می شدند. یکی پس مانده سیب زمینی اش را چنگ زده بر می داشت، دیگری فکر می کرد کفش چوبین مرده برایش مناسب تر است و کفش های فودش را با آن عوض می کرد. نفر سوم پالتویش را بلند کرده و دیگری فوشمال بود که می توانست چند متری نخ به چنگ آورد، تصورش را بکنید!

من هم اینها را بدون اینکه کوچکترین تکانی بفورم، تماشا می کردم. سرانجام از «پرستار» فواستم که جسد را از آنجا بیرون ببرد. پرستار وقتی تصمیم گرفت جسد را ببرد دو پای جسد را گرفت و آنرا کشان کشان از راهروی که دو ردیف چوب چیده بودند و پنجاه بیمار تیفوسی را روی آنها بستری کرده بودند به سمت در برد. چون از کمبود مواد غذایی رنج می بردیم، هماره دو پله ای که به سمت فضای باز می رفت برای ما دچار اشکال می کرد. چنانکه چند ماه پس از اقامت ما در اردوگاه یارای بالا رفتن از پله ها را که در مدود پانزده سانتیمتر بلندی هر یک از آنها بود، نداشتیم و نمی توانستیم بدون آنکه دستمان را به چهارچوب در بگیریم و فودمان را بکشیم از آن بالا برویم.

مردی که جسد را حمل می کرد به پله ها نزدیک می شد. نفس، نفس زنان خودش را بالا می کشید، بعد هم جسد را، ابتدا پاهایش، بعد تنه اش و سرانجام سرش را بالا می کشید. سر جسد را با سر و صدای زیاد و برفورد با پله ها از آن رد می کرد.

جای من در طرف مقابل کلبه و کنار تنها پنجره کوچکی بود که نزدیک زمین بنا شده بود.

هنگامی که با دستان سرد خود کاسه داغ سوپ را مزه مزه می کردم، چشمم به این منظره افتاد.

جسدی که هم اکنون از آنجا دور شده بود با دیدگان زل زده به من می نگریست. همین دو ساعت پیش بود که با این مرد صحبت می کردم و حالا در حالی که سوپم را مزه مزه می کنم به جسدش می نگریم. اگر بی عاطفگی من از نقطه نظر مرفه ام مرا به شگفتی و انمی داشت، حالا دیگر این واقعه را به یاد نمی داشتیم، زیرا کوچکترین احساسی در من برنمی انگیزفت.

بی تفاوتی و سست شدن عواطف و احساسی که انسان دیگر به چیزی اهمیت ندهد، نشانه هایی بود که در مرحله دوم واکنشهای روان شناسی زندانیان پدید می آمد و سرانجام او را در برابر شکنجه های لمظه ای و روزانه دیگران بی تفاوت می کرد و با همین سنگ شدن و بی تفاوت ماندن بود که زندانی به زودی تازی به دور خود می تنید.

هر مرکزی موجب کتک خوردن می شد و گاهی حتی بی دلیل کتک می خوردیم. به طور مثال نان در ممل کارمان جیره بندی بود و ما می بایست برای دریافت نان به صف بایستیم. یکبار یکی از زندانیان پشت سر من کمی فارغ از صف ایستاده بود و این برهم خوردن قرینه برای افسر اس.اس فوشایند نبود.

نه می دانستم پشت سر من چه می گذشت و نه می دانستم در ذهن نگهبان اس.اس چه می گذرد، همین قدر دو ضربه ممتد بر سرم فرود آمد. همان موقع نگهبان را که با چوب بر سرم می کوفت دیدم. در چنین لمظه ای، آنچه به انسان ضربه می زند درد جسمی نیست (و این همانقدر که در مورد

تنبيه كودكان صادق است، در مورد بزرگسالان نيز درست است) بلكه اين رنج (روى برفاسته از بى عدالتى و به طور كلى بى منطقى است كه آزار دهنده است).

آنچه موجب شگفتى است ، اينست كه ضربه اى كه نشانى از خود به جاي نمى گذارد مى تواند در شرايط ويژه اى بيش از ضربه اى كه جايش باقى مى ماند، آزار دهد. يكبار در يك توفان برف روى خط راه آهن را گرفته بود. با وجود هواى نامساعد، گروه ما مى بايست كار مى كرد. چون تنها راه گرم نگهداشتن خودمان را در كار كردن مىديديم، من به شدت ريل را جابجا مى كردم. تنها يك لمظه براى اينكه نفسى تازه كنم به بيلم تكيه دادم. از بفت برگشته من درست در همان لمظه ننگهان برگشت و مرا ديد و فكر كرد وقت مى گذرانم. دردى كه او در آن لمظه برايم آفريد نه از دشنام بود و نه از ضربه اى كه به من وارد آورده بود. ننگهان متى اين زحمت را به خود نداد به مرد ژنده پوش گرسنه اى كه در برابرش ايستاده بود و شايد مى توانست به طور مبهم يادآور وجود انساني باشد، چيزى بگويد، متى دشنام هم نداد. در عوض با مالتى فوشمال سنگى از زمين برداشت و به سوى من پرتاب كرد. اين كار او به نظر من درست مانند جلب توجه يك ميوان بود. فراخواندن ميوانى اهلى به سر كارش، با موجودى كه وجه مشتركان آنقدر ناپيژست كه او را متى تنبيه نمى كنيم دردناك ترين بفش اين كتك ها توهين هاى بود كه به ما مى كردند. چنانكه يكبار مجبورمان كردند تيرهاى چوبى دراز و سنگين را بر روى مسير يخ بسته ممل كنيم. اگر يكى از افراد پايش مى لغزيد نه تنها وضع خود را به خطر انداخته بود بلكه براى بقيه كسانى هم كه همان تير را ممل مى كردند خطر ايجاد مى كرد. لگن فاصره يكى از دوستان ديرين من نقص مادرزادى داشت اما او فوشمال بود كه با وجود اين نقص مى توانست كار كند زيرا به هنگام گزينش افرادى كه نقص عضوى داشتند يقينا به اتاق گاز روانه مى شدند. او كه با عده اى تير چوبى بسيار سنگينى ممل مى كرد، بر روى مسير يخ بندان لنگيد و چيزى نمانده بود كه بيفتد و بقيه را هم با خود بكشد. چون هنوز نوبت من نرسيده بود بدون درنگ به يارى اش شتافتيم. بى درنگ ضربه اى بر پشتم فرود آمد و ننگهان در

مالیکه توبیفم می کرد دستور داد به جای خود بازگردد. شگفت آور اینجاست که همین نگهبانی که مرا کتک می زد چند دقیقه پیش با لمن توبیف آمیزی به ما گفته بود که ما «فوکها» اصلا مس همکاری نداریم.

یکبار هم، در جنگلی با مرارت دو درجه فارتنه‌ها، به کندن زمین یخ زده پرداختیم تا لوله های آب را جاگذاری کنیم. در آنروزها از نظر بدنی ضعیف شده بودم. سرکاری آمد با گونه های گوستالو و سرخ. پهره او مرا به یاد کله فوک انداخت. نگاه روی دستکش های گرم و نرم او در آن سرمای گزنده ایستاد. مدتی ساکت مرا ورنده کرد. احساس کردم همانند شکارچی در کمین من است زیرا مقدار فاک را که کنده بودم جلویم بود و این خود میزان کارم را نشان می داد.

ناگهان فریادش بلند شد «فوک کثیف، تمام مدت مواظبت بودم! کار کردن را به تو فواهم آموخت! وادارت می کنم با دندانهایت زمین را بکنی و مثل یک میوان بمیری! دو روزه مسابت را می رسم! هرگز در زندگی کار نکرده ای. فوک کثیف، چه کاره بودی؟ تاچر!»

دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، آب از سرم گذشته بود چه یک نی، چه صدنی. اما باید تهدید او را برای کشتنم جدی می گرفتم. از اینرو راست ایستادم و پیشم در پیشمش دوفتم.

« من یک پزشک بودم - یک پزشک متفحص. »

« چی؟ پزشک بودی؟ شرط می بندم که میب مردم را خالی کرده ای. »

« اتفاقا من در درمانگاه دولتی کار می کردم و پولی هم از مردم دریافت نمی کردم. » اما متوجه شدم

زیادی حرف زده ام. در همین ضمن نگهبان خودش را روی من انداخت و در حالی که مثل دیوانگان نعره

ای زد مرا به زمین کوبید. و دیگر به یاد ندارم ضمن فریادها چه گفت.

مراد من از بیان این داستان چیزی اینست که نشان دهم لمطاتی پیش می آید که فشتم و نفرت می توانست متی یک زندانی مسخ شده را نیز برانگیزاند- فشتم و نفرت نه تنها از بی رمی یا درد ناشی از آن، بلکه از تمقیر نهفته در آن. در آن لمظه فون به سرم دوید، زیرا باید به سفنان مردی گوش دهم که بر من و زندگی من داوری می کند. بی آنکه کوچکترین چیزی از آن بداند، مردی که (باید اعتراف کنم: وقتی داستان را برای رفقای زندانی فود تعریف کردم، آرامش کودکانه ای به من دست داد) آنقدر پست و ومشی بود که پرستار درمانگاه سرپایی بیمارستان من، او را متی به اتاق انتظار راه نمی داد.

فوشبفتانه کاپویی که در گروه ما بود، فود را مدیون من می دانست، او به علت اینکه به ماجراهای عاشقانه و گرفتاریهای فانوادگیش گوش می دادم به من علاقه پیدا کرده بود. او ماجراهایش به هنگام پیاده روی های دراز به سمت محل کار برایم تعریف می کرد.

من با شناخت او و با برداشتی که از شفصیت او داشتم و با پندهای روانکاوانه، در او نفوذ کردم. از آن پس او از من سپاسگزار بود و این فود برای من ارزش داشت. او بارها در یکی از پنج ردیف نفست صف جایی کنار فودش برای من نگه می داشت که معمولاً شامل دویست و هشتاد نفر می شد و این نهایت لطف او بود. ما باید صبح زود زمانی که هنوز هوا گرگ و میش بود به صف می ایستادیم. همه از اینکه ممکن بود دیر برسند و در ردیف های عقبی صف بایستند ومشت داشتند، زیرا اگر به افرادی برای انجا کارهای نافوشایند نیاز داشتند، کاپوی ارشد می آمد و آنان را از آخر صف برمی گزید و این افراد باید به سرپرستی نگهبانان نا شناس، به کار دیگری و به ویژه کارهای دشواری بپردازند. کاپوها، گاهی هم این افراد مورد نیاز را از پنج ردیف نفست برمی گزیدند تا مچ کسانی را که سعی می کردند زرنگی و رندی کنند بگیرند، همه اعتراض ها و التماسها را نیز با چند لگد جانانه، آرام می کردند و مجرمین برگزیده شده را تا رسیدن به محل کار با فریاد و کتک می دوانیدند.

من، تا زمانی که کاپوی گروهم نیازی به دردل با من داشت از این برنامه ها آسوده بودم - جای تضمین شده افتخاری من در کنار او بود. اما این رفاقت امتیاز دیگری نیز داشت. منم مانند همه زندانیان از آماس پا درد می کشیدم. پاهایم به مدی ورم کرده بود و پوست پایم آنچنان کشیده می شد که به سختی می توانستم زانوهایم را حرکت دهم. برای اینکه بتوانم با پاهای آماس کرده کفش هایم را بپوشم، ناچار بودم بند کفش هایم را نبندم. اگر جورابی می داشتم هم نمی توانستم بپوشم، چون کفش هایم به پایم نمی رفت. از اینرو پاهای من که نیمی از آن برهنه بود، همواره فیس و کفش هایم نیز پر از برف بود. که صد البته پاهایمان همواره سرمازده و متورم بود و به این ترتیب هرگامی که برمی داشتیم دردناک بود. در راه پیمایی های دراز کفش هایم پوشیده از برف می شد. در نتیجه زندانیان مرتباً می لغزیدند و افرادی که در پشت سر آنان در حرکت بودند، روی هم می افتادند. آنوقت این ستون گوشتی تنها برای یک لحظه و نه بیشتر، از حرکت باز می ایستاد. در چنین مواردی نگاهیان درنگ نمی کرد و با قنداق تفنگ خود ضرباتی به پیکر زندانیان وارد می آورد و آنان را بر می فیزانید. طبیعی است کسانی که جایشان در جلوی صف بود، کمتر مجبور بودند از حرکت بازایستند و در نتیجه نیازی نبود برای رسیدن به صف، با پاهای دردناک بدونند. باز هم من فوشوقت بودم به علت اینکه پزشک ویژه عالی جناب کاپو شده بودم، در ابتدای صف و با گام های آرام حرکت می کردم.

ضمناً فیالم جمع بود که کاپوی من به خاطر خدمتی که در محقش به جا می آوردم، به هنگام تقسیم سوپ نهار وقتی نوبت به من می رسید، پمپه را به ته دیگ می زد و مقداری نفود هم در کاسه ام می ریخت. این کاپو که پیش تر افسر ارتش بود، حتی آنقدر شهامت به فرج می داد که در گوش سرکارگر که میانه ام با او شکراب بود زمزمه می کرد که من کارگر استثنایی فوبی هستم. درست است که این تعریف ها دستم را نمی گرفت، اما به هر حال زندگی مرا نجات می داد (یکی از چند موردی بود که جانم را نجات می داد). روز بعد از مشاجره من با سرکارگر، مرا پنهانی برای کار به گروه دیگری فرستاد.

سرکارگرانی هم بودند که با ما همدردی می کردند و تلاش می کردند دست کم در محیط کار تسهیلاتی برای ما فراهم آورند.

با این حال آنان نیز همواره یادآوری می کردند که یک کارگر عادی در مدت کمتر، چندین برابر ما کار انجام می دادند. اما آیا آنان می دانستند که سهمیه نان کارگران عادی دیگر روزی سیصد گرم نبود (که غالباً ما کمتر از این مقدار را دریافت می داشتیم) و روزی نیم لیتر سوپ بسیار رقیق نمی خوردند، که کارگران عادی زیر چنان فشاری روانی که ما بدان محکوم بودیم، نبودند که از خانواده هایمان فبری دریافت نمی کردیم- خانواده هایی که یا به اردوگاههای دیگری فرستاده شده و یا بی درنگ به اتاق های گاز روانه شده بودند، که کارگران عادی مرتباً هر روز و هر ساعت تهدید به مرگ نمی شدند. من متی یکبار به خود جرات دادم و به یک سرکارگر گفتم، « اگر شما هم در همان مدت زمان کوتاهی که من راهسازی را یاد گرفتم، جرمی مخز را یاد گرفتید امتزاج فراوانی برایتان قایل می شدم. » سرکارگر با شنیدن این حرف پوزفندی زد.

بی اساسی، که مهمترین نشانه مرضی مرمله دوم بود مکانیزم ضروری «دفاع¹ از خود» به شمار می رفت. رفته رفته واقعیت سست می شد، و همه تلاشها و همه عواطف و هیجانها، روی یک مساله دور می زد، مفظ جان و مفظ سایر دوستان. شامگاهان وقتی زندانیان چونان گله از ممل کار به اردوگاه بازگردانده می شدند، شنیده می شد که می گویند، «فوب یک روز دیگر هم گذشت.»

به فوبی می توان پی برد، آنچنان فشاری که با نیاز دائم به تلاش برای زنده ماندن همراه بود موجب می گردید، وضع رومی زندانیان به سطح پایینی افت کند. چند نفر از همکاران من در اردوگاه که آموزش و زمینه ای در روانکاوای داشتند، اغلب از «واپس روی» در میان زندانیان اردوگاه سفن می گفتند، «واپس

روی» به معنای بازگشت به یک نوع زندگی ذهنی ابتدایی است. در چنین مرحله ای، زندانی آرزوها و فواسته هایش را در فواب می بیند.

زندانیان اغلب چه نوع فوابهایی می دیدند؟ نان، شیرینی، سیگار و ممام گرم، فوبی را به فواب می دیدند. چون این آرزوها در عالم بیداری برآورده نمی شد، از این رو به شکل رویا تظاهر می کرد. اینکه آیا دیدن این فوابها مفید بود یا نه بحث دیگری است، زندانی باید پس از بیدار شدن با واقعیت زندگی اردوگاهی و تضاد ومشتناک آن با توهومات و هذیانهای رویا ، رویاروی می گردید.

هرگز فراموش نمی کنم که چگونه یک شب با قرقر یکی از زندانیان از فواب جستیم. او به شدت دست و پا می زد و گویا دچار کابوس ومشتناکی شده بود. از آنجا که هماره، به ویژه نسبت به کسانی که فواب های ترسناک می دیدند یا هذیان می گفتند، مس ترمم داشتیم، فواستم مرد بیچاره را از فواب بیدار کنم، اما ناگهان دستم را که می رفت او را تکان دهد پس کشیدم، چون از عملی که می فواستم انجام دهم، ومشت کردم. و در آن لحظه به این حقیقت رسیدم که هیچ فوابی هر چند هولناک نمی تواند به تلفی و گزندگی واقعیت زندگی اردوگاهی پیرامون ما باشد و من ناآگاهانه می فواستم او را به آن زندگی بازگردانم.

طبیعی بود که به علت غذای ناکافی که از نظر کیفیت و کمیت صفر بود و زندانیان از آن رنج می بردند، آرزوی یک غذای فوب، غریزه ابتدایی اصلی شده بود که ذهن زندانیان را هماره مشغول می داشت. مال بیایید با هم به دیدار زندانیانی برویم که در مال کار کردن هستند، بهم نزدیکند و اتفاقا کسی هم مراقب آنان نیست. بیدرنگ در زمینه مواد غذایی شروع به گپ زدن می کردند یک زندانی از دیگری که داخل گودال کار می کرد، می پرسید غذای دلفواهش چیست. و پس از آن دستور غذاهایی را که می توانستند بپزند با یکدیگر رد و بدل می کردند، صورت غذای روز آزادی فود را که بار دیگر گرد هم می آمدند در ذهن آماده می کردند، روزی که در آینده ای دور از بند رها شوند و به کاشانه های فود

بازگردند. درباره غذا آنقدر به تفضیل صحبت می کردند تا اینکه ناگهان به وسیله واژه رمز یا شماره ای

فیر دهن به دهن به ما می رسید که: «نگهبان سر رسید.»

من همواره صحبت درباره غذا را فطرناک می دانستم. زیرا اشتباه است جهاز هاضمه خود را تا مدودی با کمیت و کیفیت بسیار پایین خو گرفته است، با مجسم کردن غذاهای فوشمزه و لذیذ تمریک کنیم، گرچه اینگونه صحبت ها همراه با یک آرامش روانی زودگذر است، اما تصویری است که از نظر جسمی بدون تردید فالی از فطر نیست.

در اواخر دوره زندان، جیره روزانه غذایی ما شامل سوپ بسیار رقیق و همان تکه کوپک نان پیشین بوده، علاوه بر آن جیره به اصطلاح اضافی نیز داشتیم که شامل بیست گرم کره نباتی، یا یک ورقه نازک کالباس ارزان قیمت، یا یک تکه کوپک پنیر، یا کمی عسل غیر طبیعی، یا یک قاشق مربای رقیق که نوعش روزانه تغییر می کرد. این نوع تغذیه از نظر کالری کاملا نابسندده بود، به ویژه که ما کار سخت بدنی هم می کردیم و در ضمن همواره با لباس ناکافی در معرض سرما هم بودیم. وضع بیمارانی که زیر مراقبت ویژه بودند و اجازه داشتند به جای ترک اردوگاه در بستر بمانند از اینهم اسف انگیزتر بود.

وقتی آفرین لایه های چربی بدنمان آب می شد و ما به شکل اسکلتی در می آمدیم که لباس ژنده به تنش کرده باشند، باید شاهد تملیل رفتن بدنمان می بودیم. بدن ما پروتیین خود را هضم می کرد و در نتیجه ماهیچه ها ناپدید می شدند. و حالا دیگر بدنی نیرویی برای ایستادگی نداشت. اعضای جامعه کوپک ما یکی پس از دیگری می مردند. هر یک از ما استادانه می توانستیم بگوییم این بار نوبت کیست و این شتر کی در فانه فودمان فواهد فواید. با آن همه مرگ و میری که شاهدش بودیم، دیگر علائم مرگ را بفوبی می شنافتیم. و پیش بینی های ما کاملا دقیق بود. در گوش یکدیگر زمزمه می کردیم، «او دیری نفواهد پایید.» یا «هالا نوبت اوست» و شب هنگام که طبق برنامه روزانه شپش های خود را می بستیم و تن عریانمان را می دیدم فکر می کردیم که چه بر سرمان آمده است؟ آیا این

بدن، که جسدی بیش نیست بدن ماست؟ ما دیگر چیزی جز مثنی از یک توده عظیم گوشت انسانی نیستیم. توده عظیم پشت سیم های فاردار که در کلبه های گلی، گله وار جا داده شده ایم، توده ای که هر روز بفشی از آن می پوسد و فاسد می شود زیرا دیگر جان ندارد.

پیش از این یادآور شدیم که چگونه به فوراکی و غذاهای دلفواهی اندیشیدن فوره وار مغز زندانیان را آزار می داد و این کار اجتناب ناپذیر بود. این فکر ذهن آگاه هر زندانی را در هر لمظه ای از بیکاریش اشغال می کرد. شاید بتوانید پی ببرید که متی نیرومندترین ما نیز در مسرت روزی بودیم که بار دیگر غذای نسبتا فوبی بفوریم، و این اشتیاق در واقع به فاطر فود فوراکی نبود بلکه برای روزی بود که آن زندگی دون بشری که در آن به چیزی جز غذا نمی اندیشیدیم از هم فرو بیاشد.

کسانی که چنین مراهمی را تجربه نکرده اند، مشکل بتوانند آن تعارض ذهنی را که نابودکننده روح است و تضادهای نیروی اراده مردی را که گرسنگی را تجربه کرده است، مجسم کنند. آنان همچنین هرگز درک نفواهند کرد، معنای تنها ایستادن و کندن گودال و گوش به سوت اعلام ساعت نه و نیم یا ده صبح داشتن پیست. ما تنها نیم ساعت استرامت داشتیم و در این ساعت میره نان ما را توزیع می کردند (در صورتیکه اصلا نانی وجود می داشت؟) آنان به کرات از سرکارگر راجع به چگونگی رفتار ما می پرسیدند و ما مرتبا ساعت را می پرسیدیم و با دلگرمی تکه نان مان را در جیب پالتو لمس می کردیم، ابتدا آنرا چونان چیز گرانبهایی با انگستان سرمازده و بدون دستکش در دست می گرفتیم و بعد تکه ای از آنرا می کندیم و بدهان می گذاشتیم، و سرانجام با آفرین ذره نیروی اراده باز هم آنرا در جیب می گذاردیم و با فود پیمان می بستیم که تا شامگاه آن را نگه داریم. آیا کسی می تواند به معنای همه آنچه یادآور شدیم پی برود؟

ما در مورد با معنا یا بی معنا بودن شیوه های ویژه های که برای یکبارہ خوردن و یا کم کم خوردن آن یک تکه نان ناپیز صحبت می کردیم، این نانی بود که در اواخر دوره زندان و تنها روزی یکبار به ما داده

می شد. در میان زندانیان دو نوع طرز تفکر وجود داشت. یکی خوردن جیره نان در همان لحظه نفست. که این کار دو امتیاز داشت. هم زندانی درد گرسنگی را دست کم یکبار در روز برای مدتی کوتاه تسکین می داد و هم اینکه به این شکل آنرا از دستبرد احتمالی و یا کمبود جیره مفظ می کرد. دو دیگر اینکه گروهی جیره خود را تقسیم می کردند و به دفعات می خوردند و دلایل مختلفی هم ارائه می دادند. که من سرانجام به صف آنان پیوستم.

ومشتناکترین لحظه ها در 24 ساعت زندگی اردوگاهی ساعت بیداری بود. زیرا فواب ما در سپیده دم گرگ و میش با نواختن سه سوت پاره می کردند. ما را بیرممانه از فواب زاییده از فستگی مفرط و رویا های شیرین جدا می کردند و در این زمان بود که باید با کفش های فیس خود که به ندرت می توانستیم پاهای دردناک و آماس کرده خود را در آن فرو بریم کشمکش کنیم.

البته غرولندهای معمول و قرقرهایی هم شنیده می شد که ناشی از بستن کفش با سیم به جای بند کفش بود. یک روز صبح صدای گریه کسی را شنیدم که او را به عنوان آدم شجاع و باوقاری می شناختم. این مرد چونان کودکان می گریست زیرا پس از کشمکش فراوان با کفش هایش که برایش کوچک شده بود و نمی توانست پاهای آماس کرده اش را در آن بگنجانند، مجبور شده بود با پاهای برهنه در برف راه برود من در چنین لحظات ومشتناکی کمی آرامش می یافتم، جیره نانم را از جیب در می آوردم و با اشتهای فراوان از ذراتش لذت می جستم.

بدی تغذیه و پیوسته به غذاهای مختلف اندیشیدن احتمالا روشن می کند که چرا معمولا اشتهای جنسی در ما از بین رفته بود. به جز اثرات نفستین ضربه رومی، این تنها تفسیری بود که روانشناس باید در اردوگاههای مردانه در مورد این پدیده، که برعکس همه تاسیساتی که اعضای آن را مردان تشکیل می دادند، مانند ارتش، انصراف جنسی در اردوگاه کار اجباری کم بود، توجه می کرد. زندانی حتی در فواب

هم تومی به مسایل جنسی نداشت، در مالیکه امسالات ناکام مانده و عالی او در عالم خواب تجلی می کرد.

اکثر زندانیان با غوطه ور شدن در یک زندگی بدوی و تلاش در رهایی جانیشان، نسبت به هر چیزی که با این هدف پیوندی نداشت، بی توجه بودند و این نشان می داد که چگونه از امسالات و عواطف تهی شده اند. من این مساله را در انتقال از آشویتس به اردوگاهی وابسته به دافوا¹ دریافتم. ترنی که ما را می برد حامل دو هزار زندانی بود. این ترن از وین می گذشت. نیمه شب بود که از یکی از ایستگاههای قطار وین می گذشتیم. ترن از فیابانی می گذشت که من سالهای بسیاری از زندگی ام را، در واقع تا پیش از اینکه به اسارت گرفته شوم در آنجا سپری کرده بودم.

در کوپه ما که دارای دو روزنه کوچک میله دار بود، 50 تن زندانی جا داده شده بود در مالیکه یک گروه، تنها برای چمباتمه زدن روی کف کوپه جا داشتند، بقیه که مجبور بودند ساعتها به ایستند کنار آن روزنه جمع شدند. کسانی که گرد پنجره بودند روی پنجه پا سرک می کشیدند و منم با نیم نگاهی همراه با ترس از لابلای سر همه به زادگاهم نگاه می کردم. از آنجا که فکر می کردم قطار ما به سوی موتهوزن در حرکت بود و بیش از یک یا دو هفته از عمرمان باقی نبود، بیشتر امسالات مرگ می کردم تا زندگی. یک امسالات غریزی در درونم بود که فکر می کردم من فیابانها، میدانها و فانه های دوران کودکی ام را با دیدگان یک مرده، مرده ای که از جهان دیگری بازگشته نگاه می کنم، من شهر را مثل یک شهر جن زده می دیدم. پس از ساعتها تافیر ترن ایستگاه را ترک کرد. و اینجا بود که فیابان را دیدم - فیابان خودمان را! جوانانی که سالها زندگی اردوگاهی را پشت سر گذارده بودند و چنین سفری برایشان رویداد بزرگی به شمار می رفت با عشق از روزنه به فیابان ها فیره شده بودند. به آنان التماس می کردم، به هم سلولی

1- شهری در باواریای اولیا، نزدیک مونیخ محل اردوی کار اجباری در زمان هیتلر. (برگرداننده)

هایم تمنا می کرده بگذارند جلوی روزنه بایستم و تنها یک لمظه شهر را نگاه کنم. تلاش می کرده به آنان بفهمانم که در آن لمظه نگاه کردن از آن روزنه برایم چه معنایی دارد.

تقاضایم را با بی ادبی و ریشخند پاسخ دادند: «می خواهی بگویی همه عمرت را در اینجا گذرانده ای؟ فوب، پس دیدنی ها را به اندازه کافی دیده ای!»

معمولا در اردوگاه یک نوع «فمودی فرهنگی»^۱ مشاهده می شد. در این زمینه البته دو استثنا وجود داشت: سیاست و دین. تقریبا می توانم بگویم در همه اردوگاه پیوسته سخن از سیاست می رفت، به طور عمده بحث ها بر پایه شایعات بود. شایعه از گوشه ای درز می کرد و به سرعت در سراسر اردوگاه ریشه می دواند. معمولا شایعاتی که در زمینه وضعیت ارتش رواج می یافت ضد و نقیض بود. این گونه شایعات به سرعت یکی پس از دیگری گل می کرد و در ذهن همه زندانیان موجب جنگ اعصاب می شد. بسیاری مواقع، امید زندانیان درباره پایان سریع جنگ که از سوی افراد فوش بین شایع شده بود مبدل به نومیدی می شد. برفی از زندانیان دیگر امیدی نداشتند و این بیماران فوش بین بودند که روی اعصاب آدم چنگ می انداختند.

علائق مذهبی زندانیان که با سرعت جان می گرفت، نشانی از صمیمیت آنان داشت که در تصور می گنجید. ژرفا و نیروی مذهبی اغلب تازه واردان را به شگفتی وا می داشت. آنچه که در این رابطه سفت انسان را زیر تاثیر قرار می داد، دعاها و مراسم مذهبی بود که زندانیان از خود ابداع کرده بودند و در گوشه کلبه ای، یا در تاریکی کامیون قفل شده ویژه چهارپایان که ما را از محل کار دور افتاده ای، فسته و گرسنه در حالی که در جامه های ژنده خود منجمد شده بودیم به اردوگاه باز می گرداند، به جای می آوردند.

در زمستان و بهار سال 1945 تیفوس شایع شد و تقریباً همه زندانیان به این بیماری مبتلا شدند. درصد مرگ و میر افراد ضعیف که باید تا آنجا که توان داشتند به کار خود ادامه می دادند بالا بود. جایی که بیماران را بستری کرده بودند، نامناسب بود. نه دارویی وجود داشت و نه مراقبتی. پاره ای از نشانه های بیماری بسیار نافوشایند بود، بی اشتهایی غیرقابل کنترل متی نسبت به مقدار ناپیز غذا (که فطر دیگری برای زندگیش به شمار می رفت) و ممله های ومشتناک سرسام و هذیان از آن جمله بودند. بدترین مورد هذیان دامنگیر یکی از دوستانم شد، که فکر می کرد در حال مرگ است و می خواست دعا بخواند. اما در آن حال نمی توانست واژه های مناسب دعا را بیابد. من و بسیاری دیگر از زندانیان می کوشیدیم برای اینکه دپار سرسام نشویم بیشتر شب را بیدار بمانیم. ساعتها تلاش می کردیم تا توانستیم سفرانی هایی را در ذهن خود آماده کنیم. سرانجام آغاز به نوشتن کتابی کردیم که در اتاق گندزایی آشویتس گم کرده بودیم. این بار واژه های کلیدی را به شیوه کوتاه نویسی و روی پاره کاغذی نوشتیم.

که گاهی هم جلسات بحث علمی در اردوگاه تشکیل می شد. یکبار شاهد چیزی بودم که هرگز در زندگی عادی و با اینکه به علایق مرفه ام نزدیک بود، ندیده بودم و این یک جلسه امضار روح بود. سرپرست پزشکان اردوگاه که می دانست تفصیح روان پزشکی است (و خود یکی از زندانیان بود) از من هم دعوت کرده بود در این جلسه حضور یابم. این جلسه در اتاق کوچک خصوصی او در بخش بیماران بستری تشکیل می شد. تعداد کمی گرد آمده بودند که در میان آنان، برخلاف قانون، افسری هم از بخش بهداری دیده می شد.

در اینجا مردی با خواندن دعا، شروع به امضار روح کرد. منشی اردوگاه بدون اینکه خیال نوشتن داشته باشد روی زمین نشسته بود و یک برگ کاغذ سفید هم برابرش بود. ده دقیقه بعد (پس از اینکه جلسه به علت اینکه رابط نتوانست با روح ارتباط برقرار کند) مداد منشی به آرامی فطوطی (روی کاغذ رسم کرد که

به روشنی واژه «VAE.V» خوانده می شد گفته شد که منشی هرگز لاتین نیاموخته بود و همچنین هرگز پیش از آن واژه های «Vae-victis» را که به معنای وای بر مغلوب است را نشنیده بود. به عقیده من او باید یکبار این واژه ها را پیش تر شنیده باشد و اکنون بدون اینکه به یاد بیاورد به روح (ضمیر نافواد آگاه او) بازگشته بود، این جلسه چند ماه پیش از آزادی ما و در پایان جنگ تشکیل شد.

با وجود اینکه ما در اردوگاه کار اجباری مملوک به یک زندگی ذهنی و جسمی بدوی بودیم، امکان این بود که در ژرفای زندگی معنوی نیز غوطه ور شدیم. شاید افراد مساسی که به یک زندگی روشنفکرانه پرباری عادت کرده بودند، بیشتر از دیگران رنج می بردند (این عده اغلب سافتمان بدنی ظریفی داشتند) اما کمتر از دیگران به زندگی درونی آنان آسیب رسید. آنان می توانستند از محیط ومشتناک به زندگی درونی پربار خود و به آزادی معنوی بازگردند. تنها به همین دلیل است که می توان پی به این راز آشکار برد که اغلب دیده می شد عده ای از زندانیان ضعیف و ناتوان بهتر از کسانی که نیرومند بودند در برابر زندگی اردوگاهی دوام می آوردند. برای اینکه مساله برای خودم روشن شود، ناچارم به تجارب شفصی خود بازگردم. بگذارید برایتان بازگو کنم که در آن سمرگاهان گرگ و میش که ناچار بودیم پیاده به سوی ممل کارمان برویم چه اتفاقی افتاد.

فرمان قدم رو با فریاد فرمانده صادر می شد: «گروه، قدم رو! چپ-دو-سه-چهار! چپ-دو-سه-چهار! چپ-دو-سه-چهار! چپ-دو-سه-چهار! نفر اول حرکت، چپ و چپ و چپ و چپ! کلاهما برداشته!» هنوز هم این واژه ها در گوش من زنگ می زند. وقتی فرمان «کلاهما برداشته!» داده شد، ما از دروازه اردوگاه گذشتیم و نورافکن های چرفان روی ما می پرفید. بیچاره کسی که به علت سرما پیش از اینکه اجازه داده شود کلاهمان را به سر بگذاریم، کلاهمش را روی گوشهایش کشیده بود.

ما در تاریکی در امتداد جاده ای که از اردوگاه منشعب می شد روی سنگهای بزرگ سکندری می رفتیم و توی گودالهای بزرگ می لغزیدیم نهبانانی که ما را همراهی می کردند، سرمان فریاد می زدند و با

قدناق تفنگ ما را به پیش می راندند. کسانی که پاهایشان آماس کرده بود و نمی توانستند درست راه بروند بازوی رفیق خود را می گرفتند. هیچ سفنی شنیده نمی شد، زیرا سوز سرما مالی برای مرف زدن باقی نمی گذاشت. مردی که کنار من بود، دهانش را در یقه اش که بالا کشیده بود فرو برده و ناگهان در گوشم زمزمه کرد: «اگر همسران ما، ما را در این وضع می دیدند! امیدوارم وضع آنان در اردوگاهشان بهتر از ما باشد و از بلایی که به سر ما می آید خبر نداشته باشند.»

سفنان رفیقم مرا به یاد همسرم انداخت. در حالیکه کیلومترها مسافت را روی یخها سکندری می فوردم، بارها از یکدیگر به عنوان مایل استفاده می کردیم، یکدیگر را از روی زمین بلند می کردیم و به پیش می رانیدیم، افتان و فیضان در حرکت بودیم، بدون اینکه سفنی بگوییم. اما هر دو می دانستیم، که هر یک به همسر خود می اندیشد.

گاهی به آسمان که ستاره هایش در حال افول بود و روشنایی گل بهی رنگ سمر در پس توده ابرها جایگیر می شد، نگاه میکردم. اما ذهنم تصویر همسرم را رها نمی کرد. او را با زیرکی مرموزش مجسم می کردم. او به من پاسخ می داد، لبخند او و نگاه اطمینان بخش و رکش را می دیدم. چه حقیقت داشته باشد و چه نداشته باشد نگاه او در آن لحظه درفشان تر از فورشیدی بود که خیال برفاستن داشت.

اندیشه ای در من شکفت: برای نخستین بار در زندگی ام حقیقتی را که شعرای بسیاری به شکل ترانه سروده اند و اندیشمندان بسیار نیز آنرا به عنوان حکمت نهایی بیان داشته اند، دیدم. این حقیقت، که عشق عالی ترین و نهایی ترین هدفی است که بشر در آرزوی آنست. و در اینجا بود که به معنای بزرگترین رازی که شعر بشر و اندیشه و باور بشر باید آشکار سازد، دست یافته، رهایی بشر از راه عشق و در عشق است. پی بردم که چگونه بشری که دیگر همه چیزش را در این جهان از دست داده، هنوز می تواند به فوشبختی و عشق بیندیشد، ولو برای لحظه ای کوتاه، به معشوقش می اندیشد. بشر در شرایطی که فلا کامل را تجربه می کند و نمی تواند نیازهای درونی اش را به شکل عمل مثبتی ابراز

نماید تنها کاری که از او بر می آید اینست که در مالیکه رنجهایش را به شیوه ای راستین و شرافتمندانه
تمل می کند، می تواند از راه اندیشیدن به معشوق و تجسم خاطرات شرافتمندانه عاشقانه ای که از
معشوقش دارد خود را فشنود گرداند. برای نخستین بار در زندگی ام بود که به معنای این واژه ها پی
بردم. «فرشتگان در اندیشه های شکوهمند ابدی و بی پایان غرقند.»

جلوی من مردی سکندری رفت و کسانی که پشت سر او بودند رویش افتادند نگهبان به سوی آنان
دوید و همه را با شلاق زد و رشته اندیشه هایم برای چند لحظه پاره شد.

اما به زودی اندیشه هایم بار دیگر راه خود را بازیافت و وجود زندانیان را فراموش کردم و به جهان خود
بازگشتم و با معشوقم به گفتگو پرداختم: از او پرسش هایی کردم و او به من پاسخ داد، او هم
پرسشهایی کرد و من به او پاسخ دادم.

«ایست!» ما به محل کارمان رسیده بودیم. همه با شتاب به درون کلبه تاریک سرانیز شدند تا ابزار کار
مناسبی به پنگ آورند. هر زندانی بیل یا کلنگ برداشت.

«شما فوکها؟ نمی توانید بجنبید؟» ما بی درنگ هر یک در گودال روز پیش وارد شدیم. زمین یخ بسته
با فشار کلنگ شکاف بر می داشت و نوک کلنگ جرقه می زد. زندانیان خاموش و مغزشان گرفت شده
بود.

ذهن من همچنان متوجه همسرم بود. اندیشه ای از ذهنم گذشت که آیا اصلا همسرم زنده است.
من تنها یک چیز را می دانستم که در اینجا آموخته ام و آن این که عشق از جسم معشوق هم بس
فراتر می رود و معنای ژرف خود را در هستی معنوی شفاف و در درون او می یابد. حال دیگر فرقی نمی
کند که معشوق حاضر باشد یا نباشد، مرده باشد یا زنده، این دیگر اهمیتی ندارد.

من نمی دانستم همسرم زنده است یا نه، و هیچ راهی هم برای پی بردن به این امر نداشتم. (در دوران
زندگی اردوگاهی، نه نامه ای دریافت می داشتیم و نه می توانستیم نامه ای پست کنیم) اما این

مساله در آن لحظه براي اهميتي نداشت. نيازي نداشتيم حقيقت را بفهميم، زيرا هيچ چيز نمي توانست بر نيروي عشق من، اندیشه هايي و تصوير محشوقم تاثير بگذارد و فليلي وارد آورد. اگر در آن زمان مي دانستيم همسر من مرده است، باز هم اندیشه هايي گسسته نمي شد و همچنان به او مي انديشيديم و گفتگوي ذهني من همچنان درفشنده و فشنودکننده مي بود. (مرا چون مهري بر قلبيت بزن، عشق همان اندازه نيرومندست که مرگ.)

تقويت زندگي دروني به زنداني کمک مي کرد تا از فلا پريشاني و فقر رومي هستي خود از مال بگريزد و به گذشته پناه برد.

به هنگام آزادي، تفيل او در رويدادهاي گذشت سير مي کرد، که اغلب مهم هم نبودند بلکه وقايعي جزيي به شمار مي رفتند. ذهن دلتنگ او، به آن رويدادها شکوه مي بخشيد و انها فصويات عجيبی به خود مي گرفتند. در ماليکه جهان زندانيان و وجودشان با انها فاصله زيادي داشت رومشان با مسرت و اشتياق در آن نفوذ مي کرد و متاثر مي شد. من در عالم فيال، اتوبوسي مي گرفتم و به سوي خانه ام مي رفتم، در ورودی آپارتمانم را باز مي کرده، چراغها را روشن مي کرده، به تلفن هايي که مي شد پاسخ مي دادم، اندیشه ما متي تا اين جزييات پيش مي رفت و اين خاطره ها خود مي توانست ما را تا حد گريه برانگيزد.

همچنان که زندگي دروني زنداني ژرفتر مي شد، زيبايي هنر و طبيعت را نيز بيش از پيش تجربه مي کرد. و در چنين مرحله اي بود که زنداني در اثر لمس واقعي آنها گاهي متي وضعيت هولناک خود را نيز فراموش مي کرد. اگر کسي چهره هاي ما را در سفر از آشويتس به اردوگاه باوريا ديده بود که چگونه نگاههاي ما از پنجره هاي ميله دار کوچک واگن زندان کوههاي سالزبورگ و قلعه هايشان را که در آفتاب مي درفشيد با چه مرض و ولعي مي بلعيد، هرگز باور نمي کرد اين چهره ها از آن مرداني است که همه

امید به زندگی و آزادی را از دست داده اند. با وجود این عامل و یا شاید به خاطر آن ما با زیبایی طبیعت که مدتها از آن جدا مانده بودیم، سمر می شدیم.

در اردوگاه نیز گاه مسمور زیبایی طبیعت می شدیم. برای نمونه یک زندانی توبه رفیقش را که در کنار او کار می کرد به منظره فرونشستن خورشید از لابلاي درفتان قد برافراشته جنگل های باواریا جلب می کرد. (میناکه در نقاشی ابرنگ معروف دورر^۱ نشان داده شده است)

این همان جنگلی بود که ما در وسط آن کارخانه وسیع اسلمه سازی بنا کرده بودیم. یکرز غروب، وقتیکه در کف کلبه هایمان در حال استراحت و بی نهایت خسته بودیم و کاسه سوپ در دستمان بود یکی از زندانیان با شتاب وارد کلبه شد و از ما خواست به زمین رژه برویم و غروب خورشید زیبا را تماشا کنیم. وقتی به بیرون از کلبه رفتیم ابرهای انبوه را دیدیم که در غرب می درخشید و پهنه آسمان با ابرهایی که پیوسته در حال باژگونی شکل و رنگ بود جان می گرفت. ابرها از آبی پولادی به سرخ آتشین تغییر رنگ می داد، گودال های آب گرفته زمین، آسمان درفشان را منعکس می کرد و کلبه های گلی غم زده ما در برابر این منظره باشکوه، تضاد عجیبی داشت.

پس از چند لمظه فاموشی یکی از زندانیان به دیگری گفت: «جهان مقدر زیبا می توانست باشد!»

یکبار هم همه ما در گودال ها کار می کردیم. سپیده دم فاکستری بود. آسمان بالای سرمان هم فاکستری بود، برفی هم که در روشنایی پریده رنگ سمر می دیدم فاکستری بود، حتی چهره های رفقای زندانی با آن ژنده هایی که به تن داشتند، فاکستری به نظر می رسید. من باز هم در فاموشی با همسرم در گفتگو بودم، یا شاید در تلاش بودم دلیل رنجهایم را و مرگ تدریجی ام را دریابم.

۱- دورر آلبرشت ، نقاش ، رسام و حکاک بزرگ آلمانی است. نقاشی او در عین قدرت و اصالت تا حدودی بدوی است. او فرزند واقعی رنسانس است.

در آخرین اعتراض فشنونت آمیز نسبت به مرگ نزدیک، احساس کرده روم تیرگیها را شکافته و بر می فیزد. احساس کرده روم از آن جهان بیهوده و بی معنی اوج گرفت و از جایی ندای پیروزمندانه «بله» را در پاسخ به پرسش که آیا در آفرینش هدف غایی وجود دارد، شنیدم. در آن لحظه در آن دورها چراغی در کلبه روستایی روشن شد. کلبه چو نان تابلوی نقاشی، در میان سپیده دم غم انگیز، باواریا در افق برپای بود و نوری در تاریکی درفشیدن گرفت.

ساعتها زمین منجمد را با کلنگ می شکافتم. نهبان به هنگام عبور از آنجا تمقیرم کرد. یکبار دیگر با همسرم رابطه برقرار کرده. هر چه بیشتر با او سخن می گفتم، بیشتر احساس می کردم می توانم لمسش کنم، دستهایم را بگشایم و دستهایش را در دستم بگیرم. احساس بسیار نیرومند بود، او آنجا بود و در کنار من ایستاده بود، در همان لحظه پرنده ای در خاموشی فرود آمد و در برابر روی توده خاکی که از گودال کنده بودم، نشست و با نگاهی گویا به من فیره شد.

پیش از این از هنر یاد کرده. آیا در یک اردوگاه کار اجباری هنر وجود دارد؟ این دیگر بستگی به آن دارد که شفص چه چیزی را هنر بنامد. گهگاهی نوعی کاباره برایمان بپا می داشتند. موقتا کلبه ای را فالی می کردند، چند نیمکت چوبی را کنار هم قرار می دادند یا به هم میخ می کردند و برنامه روی آن اجرا می شد. شامگاه، کسانی که در اردوگاه از امتیازاتی برخوردار بودند - کاپوها و کارگرانی که مجبور نبودند برای انجام کار اردوگاه را به مقصد کارگاهی دور افتاده ترک کنند - در آنجا گرد می آمدند. می آمدند که بگویند و بفندند و بگیرند و همه چیز را به دست فراموشی سپارند.

در این نوع برنامه ها ترانه، شعر، فکاهی و کنایه هایی در مورد اردوگاه گنجانیده می شد. همه این برنامه ها به منظور این بود که ما همه چیز را فراموش کنیم و فراموش هم می کردیم. این گردهمایی ها به اندازه ای در رومیه همه موثر بود که عده ای از زندانیان معمولی با وجود فستگی روزانه و با وجودی که سهمیه غذایشان را از دست می دادند به دیدن برنامه ها می آمدند.

در نیم ساعت استراحت برای صرف نهار، وقتی که میره سوپ ما را (هزینه سوپ را پیمانکاران می پرداختند که پول زیادی هم فرج آن نمی کردند) در محل کار می دادند، اجازه داشتیم به یکی از اتاق های کارخانه ناتمام برویم. به ممض ورودمان به آنها، به هر نفر یک پمپه پر، سوپ رقیق داده می شد. وقتی که با ولع سوپ را مزه مزه می کردیم، یک زندانی بالای یک تغار چوبی می رفت و آریای ایتالیایی می خواند. ما با شنیدن آواز، سرشار از لذت می شدیم و به او قول می دادیم یک پمپه دیگر سوپ از ته دیگ به او بدهیم سوپ ته دیگ یعنی سوپی که نفود هم همراه داشت!

در اردوگاه نه تنها به فاطر تفریح و سرگرمی کار ما بی اجر نمی ماند، بلکه برای کف زدن و تشویق کردن هم سیبل مان را چرب می کردند. مثلاً من خودم به این ترتیب می توانستم نظر موافق بی رمترین کاپوها را در اردوگاه جلب کنم (و چه فوشبفت بودم که هرگز نیازی به توجه آنان نداشتم). این کاپو به دلایل بی شمار «کاپوی آدم کش» نامیده می شد. داستان اینگونه روی داد. یک روز غروب افتخار آنرا یافته که دیگر بار به جلسه امضار ارواح دعوت شوم. همان جمع پیشین که رفقای نزدیک پزشک اردوگاه بودند و از همه غیرقانونی تر افسری از بخش بهداری نیز در آنها گرد آمده بودند. کاپوی آدم کش تصادفا وارد اتاق شد و از او فواسته شد یکی از اشعارش را که در اردوگاه مشهور یا ننگ آور تلقی می شد بخواند. نیازی نبود دوبار از او بخواهند، زیرا بی درنگ تقویمش را از جیب در آورد و شروع به خواندن نمونه هایی از هنرش کرد. ضمن خواندن یکی از اشعار عاشقانه اش برای اینکه نفندم آنقدر لبم را گاز گرفتم که آسیب دید و شاید همین فودمهاری، زندگیم را نجات داد. از آنها که کف طولانی برایش زدم، متی اگر بنا می شد به عنوان تنبیه محکوم به کار در گروه او می شدم زندگیم نجات پیدا کرده بود. من بیش از آن یک روز در گروه این کاپو کار کرده بودم و همان یکروز برای هفتاد پشتم کافی بود، به هر حال اینکه کاپوی آدم کش از زاویه فوبی مرا شناخت خود می توانست مفید واقع شود، بنابراین با هیجان هرچه بیشتر کف می زدم.

البته به طور کلی، پیگیری هر گونه کار هنری در اردوگاه تا مدودی کار مضمکی بود. زیرا تاثیر واقعی که هر نوع کار هنری یا آنچه وابسته به هنر بود بر زندانیان می گذاشت، به علت تضادی بود که از اجرای کار هنری و پیشینه زندگی زیر آور اردوگاه بر می خواست. هرگز شب دوم ورودم را به آشویتس فراموش نمی کنم. در این شب از خواب عمیقی که ناشی از خستگی مفرط بود با نوای موسیقی بیدار شدم. زندانبان ارشد کلبه ما در اتاقش که به ورودی کلبه ما نزدیک بود جیشنی به پا کرده بود. و آنان با عربده های ناشی از مستی آهنگهای مبتذل می خواندند. ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت و در دل تاریکی شب ویولونی یک آهنگ بسیار غم انگیز تانگو را می نواخت، آهنگهای استثنایی که با وجود قدیمی بودن ارزش خود را حفظ کرده بود. ویولون می گریست و وجود منم همراه آن ناله می کرد، زیرا آنروز بیست و چهارمین بهار زندگی یکی از زندانیان بود. آن شخص در قسمت دیگری از اردوگاه آشویتس اسیر بود که شاید چند صد متر و یا یک کیلومتر با ما فاصله داشت. با این حال و با این فاصله نزدیک، ما به او دسترسی نداشتیم. آن شخص کسی جز همسر من نبود.

شاید کسانی که در این زندانها نبوده اند از شنیدن اینکه در اردوگاه کار اجباری نمایش هنری هم وجود داشت شگفت زده شوند، اما آنچه بیشتر مایه شگفتی است، رومیه شوخی و مزامی بود که در اردوگاه ماکم بود. البته از نوع ملایم و تنها چند ثانیه یا دقیقه ای ذهن ما را به خود مشغول می داشت. شوخی یکی دیگر از اسلمه های روح بود که در مبارزه به خاطر حفظ جان به کار می رفت.

به فوبی دیده شده است که شوخی بیش از هر چیز دیگری در سافت بشر، می تواند انسان را از شرایط سفت موجود جدا سازد و به او توانی ببخشد تا در برابر هرگونه سختیها و زشتیها برافیزد، ولو اینکه برای چند ثانیه بوده باشد. من توانستم به یکی از دوستانم که در کنار من در سافتمانی کار می کرد یاد دهم چگونه شوخ طبعی را فرا گیرد. به او پیشنهاد کردم تصمیم بگیریم روزانه دست کم یک داستان تفریمی بسازیم، که درون مایه آن درباره رویدادی باشد که ممکن است یک روز پس از آزادی ما اتفاق بیفتد.

دوست من جراح، و معاون بیمارستان بزرگی بود. یکبار سعی کردم او را بفندانه و گفتم که چگونه ممکن است عادات زندگی اردوگاهی را از سر بدر کند. در ممل سافتمان (به ویژه هنگامی که بازرسی می آمد) سرکارگر ما را با فریاد، «بمنبید، بمنبید» تشویق می کرد که سریع تر کار کنیم.

بدوستم گفتم، «روزی تو به بیمارستان پیشین خود باز می گردی و روزی که مشغول عمل جراحی مساسی هستی، در اتاق عمل باز می شود و ناگهان سرکارگر بیمارستان با شتاب وارد می شود و ورود جراح ارشد را با فریاد «بمنبید، بمنبید!» اعلام می دارد.»

گاهی سایر زندانیان نیز داستانهای جالبی درباره آینده می سافتند. مثلا شبی را مجسم می کردند که به شاه دعوت شده اند، فراموش می کنند که کجا هستند و وقتی با سوپ پذیرایی می شوند به میزبان التماس می کنند که چمچه را «به ته دیگ بزن» و سوپ بده تا مقداری نفود هم داشته باشد.

انسان وقتی تلاش می کند هنر زیستن را فراگیرد، این تلاش که برای ایجاد رومیه شوخ طبیعی و فوشمزی و به خاطر تممل شرایط زیستی پیرامون خود به کار می رود شگرد شگفت انگیزی می شود. این شگرد را متی در اردوگاه کار اجباری هم با وجود رنج پیوسته می توان بکار برد. بهتر است مطلب را بشکافم: رنج انسان شبیه عمل کرد گاز است. چنانکه اگر مقدار محینی از گاز را با تلمبه وارد اتاق فالی بکنیم، اتاق هر قدر هم که بزرگ باشد، تلمبه اتاق را پر از گاز خواهد کرد. و آنرا یکسان و به طور کامل به همه قسمت های اتاق خواهد رساند. بنابراین رنج چه کم و چه زیاد روح بشر و ضمیر آگاه او را آزار خواهد داد. از اینرو می توان گفت که «میزان» رنج بشر کاملا نسبی است.

به همین دلیل می توان گفت که ممکن است رویداد بسیار ناپیزی موجب بزرگترین شادمانیها گردد. به طور مثال واقعه ای را که هنگام سفرمان از آشویتس به اردوگاهی که وابسته به داخاوا بود رخ داد، برایتان بازگو می کنم. ما همه نگران بودیم که مقصد ما، اردوگاه موتهورن باشد. تشویش ما با نزدیک شدن به پلی که بر روی دانوب بود بیشتر می شد. زیرا رفقای با تجربه ما می گفتند ترن برای رفتن به

موتهورن باید از روی پل بگذرد. کسانی که چنین موادثی را ندیده اند، هرگز نمی توانند پایکوبی شادمانه ای را که زندانیان در تون بر پا کردند تصور کنند. آنان وقتی دیدند تون از روی پل نگذشت و در عوض «تنها» به سوی اردوگاه دافاوا رفت سر از پا نمی شناختند.

و اما به هنگام ورودمان به اردوگاه پس از دو روز و سه شب سفر چه اتفاقی افتاد؟ جا بسنده برای هر نفر نبود تا بتواند چمباتمه روی زمین بنشیند. اکثر ما مجبور بودیم همه راه را بایستیم. عده کمی نیز به نوبت روی مصیرهای پاره ای که از ادرار زندانیان خیس بود چمباتمه زده بودند. موقعی که وارد اردوگاه شدیم نفستین فبر مهمی که از زندانیان سالفورده تر شنیدیم این بود که این اردوگاه نسبتاً کوچک (جمعیت آن 2500 نفر بود) نه کوره آدم سوزی دارد و نه اتاق گاز! به این معنی که شفصی که از پا افتاد مستقیماً به اتاق گاز فرستاده نمی شد، بلکه باید منتظر می شد تا همراه (گروه بیماران) به آشویتس فرستاده شود. همین فبر مسرت بفش موجب شد که سردماغ بیاییم. آرزوی نگهبان ارشد کلبه ما در آشویتس به حقیقت پیوست، ما به سرعت به محلی منتقل شده بودیم که مانند آشویتس «دود کشی» در کار نبود. با وجود همه مشکلاتی که در چند ساعت آینده در انتظارمان بود، شوفی و لودگی می کردیم.

وقتی ما تازه واردین را شمردند، یکی از ما کم بود. بنابراین ما باید در باران و باد سرد آنقدر منتظر می ماندیم تا فرد گمشده پیدا می شد. سرانجام این زندانی را در کلبه ای یافتند که از شدت فستگی به فواب رفته بود. در اینجا مضمور و غیاب تبدیل به مانور تنبیهی شد. به این معنی که ناچار بودیم تمام آنشب و تا دیروقت صبح روز بعد در مالیکه از سرما منجمد و از باران مانند موش آب کشیده شده بودیم، فسته از سفر دراز در فضای باز بایستیم. با همه این ناراحتی ها بسیار فشنود بودیم از اینکه در این اردوگاه دودکشی وجود نداشت و تا آشویتس هم راه درازی بود.

روزی دسته ای از محکومین را در مالیکه از مقابل کارگاه ما می گذشتند، دیدیم. و آنروز بود که به نسبی بودن همه رنجها پی بردیم. ما به آن زندانیان و زندگی نسبتاً منظم و فوب آنان غبطه خوردیم. با اندوه به وضع آنان مسرت می خوردیم که مطمئناً می توانستند مرتباً حمام بگیرند، یقیناً آنان مسواک، ماهوت پاک کن، تشک - تشک جداگانه برای هر نفر - و پست ماهانه داشتند که از فویشان خود دریافت می داشتند. یا دست کم فبر می گرفتند که زنده اند یا نه. اما همه ما مدتها بود که از همه این چیزها محروم بودیم.

ما به کسانی که این شانس را داشتند به کارخانه ای بروند و در محل سرپوشیده ای کار کنند مسرت می بردیم، آرزوی هر کسی بود که به این شکل بخت با او یاری کند. میزان فوشبفتی نسبی حتی بیش از این هم می رود. حتی در میان گروههای که در بیرون اردوگاه بودند (که من خود عضو یکی از آنها بودم) وامدهایی بود که وضع شان بدتر از دیگران بود. ما حتی به مردی رشک می بردیم که مجبور نبود روزی دوازده ساعت در گل و شل یک زمین سراشیب را بیل بزند و گودالهای فط آهن را خالی کند. زیرا بیشتر مادته ها مین انجام همین کارها رخ می داد که اغلب کشنده هم بود. ما را در اردوگاه به مرگ می گرفتند تا به تب راضی شویم. در سایر گروهها سرکارگر سلیقه ویژه سنتی خود را به کار می گرفت و به کارگران چپ و راست کتک می زد، که خود همین مساله موجب می شد از اینکه بخت با ما یاری کرده و زیر فرمان چنان سرکارگری نیستیم. می بینید که انسان چگونه از افعی به مار پناه می برد. من یکبار، از بخت بد در چنان گروهی افتادم. اگر پس از دو ساعت کار (در این مدت سرکارگر تمام توجهش به ویژه روی من متمرکز بود) آژیر حمله هوایی به صدا در نیامده بود و کار را متوقف نکرده بود و آنان مجبور نمی شدند برای آغاز کار ما را دوباره گروه بندی کنند، باید مرا با یکی از آن تابوتهایی که مردگان یا افرادی را که از شدت فستگی در حال مرگ بودند حمل می کردند، به اردوگاه باز می گرداندند. هیچکس نمی تواند تصور کند که صدای آژیر در چنان وضعیتی چه موهبتی است. حتی باید بگویم یک بوکس باز

هم که در آخرین لمظات فطرناک صدای زنگ پایان را می شنود نیز نمی تواند آرامش مرا در آن لمظه ویژه احساس کند.

در برابر کوچکترین لطفی که در حق ما می شد، سپاسگزار بودیم. به طور نمونه از اینکه پیش از رفتن به بستر باید شپش هایمان را می کشتیم فوشمال بودیم. گرچه اینکار چندان فوشایند نبود، زیرا باید با تن برهنه در کلبه بدون بفاری که از سقفش هم قندیل آویزان بود شپش کشی می کردیم. اما اگر در مین اینکار آژیر ممله هوایی به صدا در نمی آمد و چراغها را خاموش نمی کردند سپاسگزار می شدیم، زیرا اگر کارمان ناتمام می ماند باید تا نیمه های شب بیدار می ماندیم.

فوشی های جزئی زندگی اردوگاهی نوعی فوشمالی منفی بما می داد. چنانکه شوپنهاور آن را «رهایی از رنج» می نامد و تازه همین هم به طور نسبی بود. فوشی های مثبت واقعی حتی نوع ناپیش بسیار کم بود. به یاد دارم روزی ترازنامه ای از فوشی هایم را رسم کردم و پس از بررسی پی بردم که در بسیاری از هفته های گذشته، من تنها دو لمظه لذت بفش را تجربه کرده ام. یکبار، روزی بود که وقتی از کارگاه بازمی گشتیم، به من اجازه دادند پس از انتظار زیاد به آشپزخانه اردوگاه بروم و در صفی بایستم که زندانی آشپز ف..... جیره هایمان را می داد. آشپز پشت دیگ بزرگی ایستاده بود. در کاسه هر زندانی که از جلویش رد می شد یک چمچه سوپ می ریفت. او تنها آشپزی بود که به چهره زندانیانی که در کاسه شان سوپ می ریفت، نگاه نمی کرد، تنها آشپزی که به همه یکسان سوپ می داد، بدون توجه به اینکه زندانی کیست. حتی با دوستان یا همشهریهای خود هم یکسان رفتار می کرد، نه اینکه به آنان سیب زمینی بدهد و به سایرین سوپ رقیق.

من نمی فواهم درباره زندانیانی که به رفقای خود اهمیت می دادند و تبعیض قایل می شدند، داوری کنم. کیست که بتواند مردی را که رفقای خود را در شرایطی که دیر یا زود مساله مرگ یا زندگی برایشان

مطرح است، در درجه اول اهمیت قرار می دهد، ملامت کند. هیپکس حق چنین داوری را ندارد، مگر اینکه با صداقت مطلق از خود بپرسد که آیا اگر او هم به جای آن شفص می بود، چنین نمی کرد.

مدتها پس از اینکه بار دیگر به زندگی عادی خود بازگشتم (یعنی مدتها پس از (هایی از اردوگاه) یکنفر یک مجله مصور هفتگی نشانم داد که عکس هایی از زندانیانی که در بسترهای شان دراز کشیده و مات و مبهوت به ملاقاتی خیره شده بودند چاپ کرده بود. او پرسید «آیا این نگاههای خیره ترسناک، ومشتناک نیست؟»

پرسیدم، «چرا؟» زیرا به منظورش پی نبردم و چون در آن لحظه بار دیگر زندگی گذشته جان گرفت: ساعت پنج صبح. بیرون هنوز هوا گرم و میش بود. من روی بستر سفت چوبی در کلبه ای گلی دراز کشیده بودم- ما هفتاد نفر بودیم که از ما مراقبت می شد، ما مریض بودیم و تا چند هفته آینده مجبور به ترک اردوگاه برای بیگاری نبودیم، همچنین ناچار نبودیم (رژه برویم- ما می توانستیم همه روز در گوشه ای در کلبه دراز بکشیم و چرت بزیم و منتظر جیره روزانه مان (که البته به بیماران کمتر می دادند) و سوپ (ابکی تر و با مقدار کمتر) باشیم. با همه اینها چه قدر فشنود بودیم، با وجود شرایط ومشتناک زندگی فشنود بودیم. موقعی که به شکل کتابی کنار هم چیده شده بودیم تا گرمای بدنمان هدر نرود و آنقدر تنبل و بیمال بودیم که نمی فواستیم متی یک انگشتمان را بدون ضرورت حرکت دهیم، سوت گوشفراش و فریادهای نگهبانان را از میدانی که به کشیک شبانه بازمیگشتند و برای مضمور و غیاب گرد می آمدند، می شنیدیم.

در به شدت باز شد و توفان برف به داخل کلبه هجوم آورد، رفیق فسته و وازده ای که پوشیده از برف بود بدرون سکندری رفت و چند لحظه ای نشست.

اما نگهبان ارشد او را به بیرون بازگرداند. وقتی که تعداد زندانیان کنترل می شد، ما حق نداشتیم بیگانه ای را به درون کلبه خود راه دهیم. در آن لحظه من چه قدر نسبت به او احساس ترمم کردم و چه

قدر فوشمال بودم که این اتفاق برای من نیفتاد و در عوض می توانستم در بسترم در بخش بیماران پرت بزنم! دو روز استراحت در بخش که امتلا دو روز دیگر هم تمدید می شد، چون فرشته رهایی بخش بود!

همه داستانی که برایتان بازگو کرده با دیدن عکسها در ذهنم جان گرفت. هنگامی که برایشان از زندگی اردوگاهی ام سخن گفتم فهمیدند که چرا عکسها را آنقدرها هم ومشتناک نمی یافتم. از همه اینها گذشته شاید کسانی که زندگی اردوگاهی را تجربه کرده اند، آنقدرها هم نامشنون نبودند.

روز چهارم استراحتم در بخش بیماران مرا مامور کشیک شبانه کردند. در همین مین پزشکی سرپرست با شتاب بدون کلبه آمد و از من فواست در اردوگاه دیگری که بیماران تیفوسی داشت برای کارهای پزشکی داوطلب شوم. برخلاف اندرزه‌های مصرانه رفقایم (و با وجودی که هیچ یک از همکارانم حاضر به همکاری نشدند)، تصمیم گرفتم داوطلب شوم. زیرا می دانستم با بیگاری که از من می کشند، بزودی فواهم مرد. اما اگر در بخش بهداری می مردم دست کم مرگم معنایی پیدا می کرد. فکر می کردم بی تردید اگر به عنوان یک پزشک به رفقایم کمک کنم هدفی دارم، در مالیکه اگر زندگی نباتی را ادامه می دادم یا سرانجام به عنوان کارگر بی مصرفی می مردم، دردی را دوا نمی کردم.

اینکار از نظر من مساب دودوتا چهار تا بود نه فداکاری. اما افسر مامور بخش بهداری به طور ممرمانه دستور داده بود که بایستی از دو پزشک بیماری که داوطلب بخش تیفوس اردوگاه شده بودند «مراقبت» به عمل آید. ما آنقدر ضعیف شده بودیم که افسر می ترسید به جای دو پزشک دو جسد اضافی روی دستش بماند.

پیش از این یادآور شده که هر چیزی که ارتباطی آئی بازنده ماندن فود یا رفقای صمیمی مان نداشت برای ما بی ارزش بود، زیرا همه چیز باید فدای این هدف (بقا) می شد. شفصیت فرد آن چنان در چنگال این هدف گرفتار بود که شخص تعادل فکری فود را تا مدی که همه ارزش های او را تهدید و یا دست کم

زیر علامت سوال می کشید، از دست می داد. در جهانی که دیگر به زندگی بشر و عظمت او بهایی نمی دادند، تا اراده اش را در هم شکسته و او را به صورت شیئی برای نابود شدن در آورد. (با این برنامه ریزی، که ابتدا همه گونه استفاده ای از او بکنند و آخرین ذره نیرویش را از او بستانند). زیرا در این شرایط، سرانجام «فود شفص¹» از گم شدن ارزش ها رنج می برد.

اگر انسان در اردوگاه کار اجباری با از بین رفتن ارزش ها، مبارزه نمی کرد و نمی کوشید عزت نفس فود را حفظ کند، احساس انسان بودن را- انسانی که دارای مغز است و از آزادی درونی و ارزشی شفصی برخوردار است- از دست می داد. و تنها بفشی می شد از توده عظیم مردم و هستی او تا مد زندگی میوانی سقوط می کرد. زندانیان را هر لمظه به یک سو چونان گله می ماندند، گاهی همه را با هم و گاهی هم جدا از هم مانند رمه گوسفندانی که نه می اندیشید و نه اراده ای از فود دارد. گروه کوچک اما فطرنای که با همه شیوه های شکنجه و آزار دادن آشنا بودند از همه سو چهار پشیمی زندانیان را می پاییدند. آنان رمه را پیوسته با فریادها و لگدها و ضربات به جلو و عقب می راندند. و ما گوسفندان تنها به دو چیز می اندیشیدیم. چگونه از پنگال سگان هار بگریزیم و چگونه غذای بخور و نمیری به کف آریم. درست مانند گوسفندانی که مظلومانه در وسط رمه جمع می شوند، هر یک از ما نیز می کوشیدیم به میان زندانیان راه یابیم. زیرا به این ترتیب از ضربات نگرهبانانی که در دو سو و عقب و جلو ستون گوشتی در حرکت بودند در امان بودیم. در مرکز جمع بودن این امتیاز را داشت که از سوز سرما محفوظ می ماندیم، ساده تر بگوییم در مرکز جمع بودن تلاشی بود برای زنده ماندن و اینکار را ما ماشین وار انجام می دادیم. اما در مواقع دیگر تلاش می کردیم به موجب قوانین اجباری اردوگاه و برای حفظ جان در معرض دید نباشیم. ما هماره می کوشیدیم جلب توجه اس. اس ها را نکنیم.

البته مواقعی هم ممکن و حتی لازم بود از جمعیت بدور بمانیم. تجربه نشان داده است که ممکنست زندگی اجتماع اجباری، منجر به گریز انسان از آن اجتماع ولو برای مدت کوتاهی بشود، زیرا در چنین اجتماعی همه مواسها متوجه هر کاری است که تک تک افراد در هر لحظه انجام می دهند. زندانی آرزو داشت با خود و اندیشه هایش تنها بماند. همیشه مسرت با خود بودن و منزوی بودن را می خورد. پس از انتقال به اصطلاح به (اردوگاه استراحت)، بندرت اتفاق می افتاد که من بتوانم پنج دقیقه ای تنها باشم. پشت کلبه گلی، یعنی جایی که من کار می کردم و جایی که در حدود 50 بیمار بدمال جا داده بودند، در گوشه ای در کنار سیخ خاردار دو جداره که اردوگاه را از دنیای خارج جدا می ساخت، جایی را سراغ داشتم. در آنجا یک چادر موقتی با چند تیر و شانه درخت برپا کرده بودند تا چند جسد را در آن جا دهند (مرگ و میر هر روزه در اردوگاه).

محموری هم بود که به لوله های آب منتهی می شد و درپوش چوبی داشت، که من در مواقع بیکاری روی آن می نشستم و به سرایشی های پر از گل و تپه های سرسبز دورنمای باواریا که با شبکه ای از سیخ های خاردار احاطه شده بود، نگاه می کردم. با مسرت در رویا فرو می رفتم و اندیشه هایم در شمال و شمال شرقی در مسیر خانه ام سیر و سیامت می کرد، اما جز ابر پییزی نمی دیدم.

جسد هایی که در کنارم بودند و شپش در آنها می لولید، نارامتم نمی کرد. تنها صدای پای نگهبانان رشته اندیشه هایم را پاره می کرد. یا از بهداری مرا می فواستند و یا برای تمویل گرفتن دارو هایی که تازه وارد شده بود، به کلبه ام می رفتم. - این داروها شامل پنج یا ده قرص آسپرین بود که برای مصرف چند روز پنجاه بیمار بود. سهمیه دارو هایم را تمویل می گرفتم، نبض بیمارانم را می گرفتم و به کسانی که مالشان وفیم بود نصف قرص می دادم. اما به بیمارانی که آفرین نفسها را می کشیدند دارو نمی دادم. زیرا اگر هم می دادم فایده ای نداشت، از آن گذشته کسانی هم که هنوز امیدی به بهبودیشان می

رفت از دارو محروم می شدند. برای بیمارانی که مالشان چندان هم بد نبود چیزی نداشته جز اینکه دلداریشان دهم.

با اینکه در اثر تیفوس بسیار ضعیف و فسته بودم، فودم را می کشیدم و بیماران را عیادت می کردم، پس از آن به محل امن فودم روی سرپوش محمور می رفتم.

تصادفا همین محمور جان سه زندانی را نجات داد. کمی پیش از آزادیمان، مقامات زندان، زندانیان را در توده های عظیم به دافاوا می فرستادند و این سه زندانی کار عاقلانه ای کرده و نمی فواستند بروند. برای این منظور از محمور پایین رفتند تا از دید نگهبانان در امان باشند. منم با قیافه ای بیگانه و آرام روی سرپوش نشسته و به بازی بچگانه پرتاب شن به سیم خاردار مشغول بودم. نگهبانان با دیدن من لمظه ای مردد ماندند و بعد رفتند و من بیدرنگ به آن سه نفر گفتم که فطر رفع شده است.

برای کسانی که در درون این اردوگاهها نبوده اند، بسیار دشوار است که بتوانند میزان بی ارزش بودن جان انسان را درک کنند. زندانی که دیگر سفت جان شده بود، تنها زمانی این بی توجهی به هستی بشر را احساس می کرد، که مردان بیمار را به محل دیگری انتقال می دادند.

بیماران بدمال را در گاریهایی جا می دادند که زندانیان باید آن را کیلومترها اغلب در توفان برف به اردوگاه دیگر بکشند. اگر یکی از بیماران پیش از حرکت می مرد، باز هم او را در گاری می انداختند، چون فهرست اسمها باید دقیق می بود! فهرست نامها تنها چیزی بود که اهمیت داشت. یک مرد به این دلیل شمرده می شد که دارای شماره ای بود، به واژه ای دیگر انسان تبدیل به شماره شده بود. این دیگر اهمیت نداشت که آن شماره زنده باشد یا مرده، زندگی یک (شماره) دیگر مطرح نبود. در پس آن شماره و زندگی که متی اهمیتش کمتر از شماره بود چه نهفته بود؟ سرنوشت، تاریخ و نام آن مرد. در گاری بیمارانی که به اردوگاه دیگر محل می شدند و منم به عنوان پزشک همراهشان از باوریا به اردوگاه دیگری می رفتیم.

زندانی جوانی بود که اسم برادرش در فهرست نبود و به ناچار باید در همان اردوگاه می ماند. زندانی جوان آنقدر التماس کرد تا سرپرست اردوگاه تصمیم گرفت جای مرد دیگری را به او دهد و برادر او جای مردی را گرفت که ترجیح می داد در آن لحظه در همان اردوگاه بماند. اما فهرست اسمها باید بی نقص می بود! البته اینکار هم آسان بود. زیرا شماره این دو زندانی با هم جابجا می شد.

همانطور که پیش از این یادآور شدیم ما صامب بدنمان بودیم، که پس از همه بلاهایی که به سرمان آمده بود، هنوز جان داشت و بقیه چیزها از جمله ژنده هایی به نام لباس که اسکلت وجودمان را می پوشاند تنها زمانی به درد می خورد که ما را در گاری بیماران می انداختند.

زندانیان این مومنان را سر تا پا ورنواز می کردند تا ببینند پالتو یا کفش هایشان بهتر از مال خودشان بود یا نه.

از آن گذشته سرنوشت آنان بسر آمده و مهرپایان براسکلت آنان فرورده بود، اما کسانی که هنوز زنده بودند و هنوز نیروی کار داشتند باید از هر وسیله ای که مدت زنده ماندنش را درازتر می کرد استفاده می کردند. آنان دیگر احساساتی نبودند. رفتار زندانیان کاملاً بستگی به خلق و خوی نگهبانان داشت-بازی سرنوشت- و این مسائل بیشتر آنان را از احساس بشری دور می کرد تا شرایط موجود اردوگاه.

من در آشویتس فط مثنی برگزیده بودم که مفید بود و بیشتر رفقای من بعدها از آن پیروی می کردند. من معمولاً به همه گونه پرسش ها در نهایت صداقت پاسخ می دادم، اما در مورد چیزهایی که صریحاً از من پرسیده بودند سکوت می کردم. اگر سنج را می پرسیدند پاسخ می دادم. اگر حرفه ام را می پرسیدند، می گفتم (پزشک) و دیگر توضیحی نمی دادم.

نفستین صبی که در آشویتس بودیم، افسر اس. اس به محل رژه آمد. آن روز ما باید به گروه های مختلفی تقسیم می شدیم. کسانی که بیش از 40 سال داشتند، کسانی که کمتر از 40 سال داشتند، فلزکاران، مکانیک ها و از این دست. پس از آن ما را معاینه کردند تا ببینند فتق داریم یا نه. و برقی از

زندانیان باید گروه جدیدی تشکیل می دادند. گروهی که من در آن جای داده شده بودم، به کلبه دیگری برده شدیم که دوباره به صف ایستادیم. در اینجا بار دیگر با توجه به پرسش هایی در مورد سن و مرفه ام به گروه کوچک دیگری پیوستم. یکبار دیگر ما را به کلبه دیگری بردند و به گروه های مختلفی تقسیم کردند. اینکار تا مدتی ادامه داشت و من که خود را در میان عده ای ناآشنا می دیدم کلافه بودم، زیرا آنها به زبانهای سخن می گفتند که برایم مفهوم نبود. سرانجام واپسین گزینش انجام گرفت و من به گروهی بازگشتم که در نخستین کلبه با من بودند! دوستان من تقریباً متوجه نشدند که من در این مدت زمان از کلبه ای به کلبه دیگر انتقال داده می شدم. اما می دانستم که آن لمظات سرنوشت ساز بودند. هنگامی که گاری ممل بیماران که آنان را به مقصد (اردوگاه استرامت) می برد ترتیب داده شد، اسم من (یعنی شماره ام) در فهرست بود، زیرا در آن ممل به چند پزشک نیاز داشتند. اما هیپکس باور نمی کرد که مقصد ما واقعاً استرامتگاه باشد. چند هفته پیش یک چنین انتقالی صورت گرفت، همان بار هم همه فکر می کردند مقصد اتاق گاز است. وقتی اعلام کردند کسانی که برای کشیک شبانه داوطلب شوند، اسمشان از صورت اسامی مذف خواهد شد، هشتاد و دو نفر زندانی بیدرنگ داوطلب شدند. یکربع بعد انتقال منتفی شد، اما هشتاد و دو نفر همچنان در کشیک شب باقی ماندند، برای اکثر کشیک ها این شب کاری به معنای مرگ در 15 روز آینده بود.

و اکنون دوباره گاری ممل بیماران برای استرامتگاه آماده شد. باز هم کسی نمی دانست چه مقه ای درکارست تا آفرین نیروی افراد در مال مرگ بکار گرفته شود- آیا تنها برای دو هفته است- به اتاق گاز خواهد رفت و یا به اردوگاه استرامت واقعی (هسپار) خواهد شد، پزشک سرپرست که به من لطف داشت ساعت یک ربع به ده غروب یک روز پنهانی سر در گوشم گذاشت و گفت، (در اتاق نگهبانی گفته ام که هنوز هم می توانی اسمت را از فهرست مذف کنی و تا ساعت ده شب هم برای تصمیم گرفتن وقت

به او گفته چنین کاری نمی‌کنم و به این نتیجه رسیده‌ام که خود را بدست سرنوشت بسپارم. (ترجمه می‌دهم با دوستانم بمانم) ترمم را در پیشمانش خواندم، گویی واقعیت را می‌دانست. دستم را در سکوت فشرد، گویی فدامافضی برای زندگی نبود، بلکه از زندگی بود. به آرامی به کلبه‌ام بازگشتم. در آنجا دوستی در انتظارم بود.

با اندوه پرسید، «براستی می‌خواهی با آنها بروی؟»

«بله، می‌روم.»

اشک در پیشمانش ملقه زد و من کوشیدم آرامش کنم. باید کاری می‌کردم، وصیت کردم:

«گوش کن، اوتو! اگر به خانه نزد همسرم بازنگشتم و اگر تو او را دیدی، به او بگو که هر روز و هر ساعت راجع به او صحبت می‌کردم. یادت باشد و دیگر اینکه او را بیش از هر کسی دوست دارم. سه دیگر اینکه، با وجود مشقاتی که در اینجا بسر آمده یاد مدت کمی که با او زندگی کرده‌ام همواره بیش از هر چیز برایم عزیز و گرانبها بوده است.»

اوتو! مالا تو کجایی؟ زنده‌ای؟ از آفرین باری که با هم بودیم چه اتفاقاتی برایت افتاده؟ همسرت را پیدا کردی؟ به یاد داری چگونه از تو فواستم وصیت مرا به فاطر بسیاری واژه واژه و تو کودکانه اشک می‌ریختی؟

صبح روز بعد آنجا را ترک کردم. این بار نیرنگی در کار نبود مقصد ما اتاق گاز نبود بلکه واقعا استرامت گاه بود. کسانی نسبت به ما احساس ترمم می‌کردند در اردوگاه ماندند و بزیر مهمیز قمطی کشیده شدند که بیرممانه تر از اردوگاه جدید ما به آنها ممله ور شده بود. آنان کوشیدند زندگی شان را نجات دهند اما با این کار سرنوشت خود را تعیین کردند. ماهها پس از آزادیمان، دوستی را از اردوگاه قدیمی ملاقات کردم. او که در اردوگاه در سمت پلیس کار می‌کرد، می‌گفت در به در دنبال یک تکه

گوشت مردار انسانی می گشت که از توده جسد‌ها کنده بودند و سرانجام آنرا در قابلمه ای که روی آتش بود پیدا کرد. آدمخواری اردوگاه را فرا گرفته بود و من به موقع آنجا را ترک کرده بودم.

آیا این وضعیت داستان مرگ در تهران را در ذهن آدم زنده نمی کند؟ داستان از این قرار بود که یکبار یک مرد ثروتمند و مقتدر ایرانی با یکی از خدمتکارانش در باغ قدم می زد. خدمتکار فریاد برآورد که عزراییل که او را تهدید کرده بود، دیده است. خدمتکار از اربابش تقاضا کرد که تیزپاترین اسبش را به او بدهد تا او با شتاب به تهران بگریزد، او می توانست غروب همان روز به تهران برسد. ارباب موافقت کرد، خدمتکار شتابان به سوی تهران تافت. ارباب به هنگام بازگشت به خانه اش عزراییل را دید و از او پرسید «چرا خدمتکار مرا تهدید کردی و ترساندی؟» عزراییل پاسخ داد، «من او را تهدید نکردم، تنها شگفت زده شدم که چرا در حالیکه قرار بود که امشب او را در تهران ببینم هنوز اینجا است.»

زندانیان اردوگاه از تصمیم گیری در هر زمینه ای وحشت داشتند. و این به خاطر احساس نیرومند آنان در این زمینه بود که سرنوشت تعیین کننده است و انسان نباید با آن بازی کند بلکه بگذارد هر آنچه پیش آید فوش آید. از آن گذشته، بی احساسی بر همه احساسات زندانی پیره و ماکم شده بود. گاهی باید تصمیمات برق آسای می گرفتیم، تصمیماتی که متضمن مرگ یا زندگی بود. اما حتی در چنین لمظاتی نیز زندانی ترجیح می داد تسلیم سرنوشت خود باشد. گریز از هر نوع تصمیم گیری وقتی بیش از هر چیز چشم گیر می شد که زندانی مجبور بود تصمیم به فرار کردن یا نکردن بگیرد و در چنین لمظاتی که مساله بسیار حساس بود و دقایق به حساب می آمد، او دچار شکنجه رومی می شد. و مردد می ماند که

آیا جان خود را به خطر بیندازد و فرار کند یا نه؟

من خود نیز دچار چنین شکنجه ای شدم. زمانی که جبهه جنگ به نزدیکی اردوگاه کشانده شده، من نیز فرصت این را داشتم که بگریزم. داستان چنین بود که یکی از همکارانم باید برای دیدن بیماران بفارغ از اردوگاه می رفت و این یک ماموریت پزشکی بود. او می خواست در این زمان فرار کند و مرا هم با خود

ببرد. او به بهانه مشاوره پزشکی در مورد بیماری که بیماریش نیاز به مشورت با یک متخصص داشت مرا از اردوگاه خارج سازد. قرار بود خارج اردوگاه یکی از اعضای جنبش مقاومت فارچی به ما لباس و مدارک لازم را بدهد. در واپسین دم به علت مشکلات فنی ناچار شدیم بار دیگر به اردوگاه برگردیم. ما هم فرصت را غنیمت شمرده مقدار سیب زمینی فراب و یک کوله پشتی با خود برداشتیم.

در راه ما خود را به اردوگاه زنان و به درون کلبه ای رساندیم. این اردوگاه خالی بود، زیرا زنان را به اردوگاه دیگری فرستاده بودند. کلبه مثل بازار شاه بود و همه چیز در هم ریخته. پیدا بود که زنان فرت و پرت‌هایی برای خود دست و پا کرده و بعد هم ناچار به تفریح آنها شده بودند. لباس ژنده، مصیر، غذای فاسد و ظروف شکسته از آن جمله بود. چند کاسه سالم هم بود که برد ما می خورد اما تصمیم گرفتیم برنذاریم. بعدها شنیدیم که وقتی اوضاع بحرانی شد، از این کاسه ها تنها برای غذا استفاده نمی کردند بلکه، بجای لگن و لگن دستشویی نیز استفاده می شد. (با اینکه بردن هر گونه ظرفی به داخل کلبه ممنوع بود، اما گاهی بعضی از زندانیان ناچار به زیر گذاشتن قانون می شدند، به ویژه بیماران تیفووسی که ضعیف تر از آن بودند تا خارج از کلبه به توالت بروند، حتی اگر کسی به آنان کمک می کرد) در حالی که من بیرون کلبه کشیک می دادم دوستم داخل کلبه رفت و پس از مدت کوتاهی با یک کوله پشتی که زیر کتتش پنهان کرده بود، بیرون آمد. این بار نوبت من بود که به داخل کلبه بروم و کوله پشتی دیگری را که دوستم دیده بود بردارم. به داخل رفتم و توی فرت و پرت ها به جستجو پرداختم. کوله پشتی را پیدا کردم. حتی یک مسواک هم بپنگ آوردم. و ناگهان در میان آن همه چیزهایی که زنان بجا گذاشته بودند جسد زنی را دیدم.

با شتاب به کلبه ام بازگشتم که اثاثیه ام را جمع کنم: کاسه غذا، یک جفت دستکش مندرس، که از یکی از بیماران مرده تیفووسی (به ارث) برده بودم، چند تکه کاغذی که یادداشتهایم را نوشته بودم (همانطور که یادآور شده، من یادداشتهایی را که در آشپزخانه گم کرده بودم، بازنویسی کرده بودم). برای

آخرین بار از بیمارانش دیدن کردم. این بیماران در دوسوی کلبه، روی چوبهای پوسیده خوابیده بودند. بالای سر تنها بیماری که همشهریم بود رفتم. فیلی سعی کرده بود جاننش را نجات دهد، اما وضعش وفیم و رو به مرگ بود. هیچ قصدی نداشتم راجع به فرارم به دیگران چیزی بگویم، اما گویا رفیقم مدس زده بود (شاید قیافه من عصبی بود). با صدایی فسته از من پرسید « تو هم اینجا را ترک می کنی؟ » انکار کردم، اما گریز از نگاه اندوهگینش دشوار بود. پس از اینکه به همه بیماران سر کشیدم، پیش او بازگشتم و بار دیگر با نگاه بیمارانش که مرا متهم می کرد رویاروی شده. پس از اینکه به رفیقم گفته منم با او فرار فوادم کرد، احساس نافوشایندی بدرونم چنگ انداخت که لمظه به لمظه ژرفتر می شد. ناگهان بر آن شدم که برای یکبار هم که شده سرنوشت را در دست بگیرم و مهارش کنم. بیرون کلبه دویدم و به دوستم گفتم که نمی توانم با او بروم. به مجردی که با قاطعیت به دوستم گفتم که مایلم با بیمارانش بمانم آن احساس بیمارگونه رهایم کرد. نمی دانستم روزهای آینده چه در پیش فوادم داشت اما یک آرامش درونی احساس می کردم که هرگز بیش از آن تجربه نکرده بودم. به کلبه بازگشتم، روی تخته ها کنار همشهریم نشستیم و سعی کردم آرامش کنم، پس از آن با سایر بیماران گپ زدم و کوشیدم در آن حال هذیانی که داشتند، آرامشان کنم.

آخرین روز اقامت ما در اردوگاه فرا رسید. هر قدر که دامنه جبهه ها به اردوگاه نزدیکتر می شد، زندانیان را دسته به دسته به اردوگاههای دیگر منتقل می کردند. مقامات زندان، کاپوها و آشپزها فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. در چنین روزی دستور داده شده بود که اردوگاه باید تا غروب آفتاب کاملاً تخلیه شود. حتی چند زندانی که باقی مانده بودند (بیماران، چند پزشک و پرستاران) مجبور به ترک آنجا شدند، تا بتوانند شب هنگام اردوگاه را آتش بزنند. هنوز از آمدن کامیون که قرار بود بعد از ظهر بیاید و بیماران را به اردوگاه دیگری ممل کند، خبری نبود. در عوض دروازه های اردوگاه بسته شد و مراقبت در

اطراف سیم های خاردار شدیدتر شد تا کسی نتواند فرار کند. به نظر می رسید باقیمانده زندانیان محکوم بودند در اردوگاه آتش زده شوند. من و دوستم بار دیگر تصمیم گرفتیم فرار کنیم.

به ما دستور دادند جسد سه زندانی را بیرون اردوگاه و پشت سیم های خاردار به خاک بسپاریم. تنها ما دو نفر بودیم که نیرو داشتیم چنین کاری را انجام دهیم. تقریباً بقیه افراد در چند کلبه ای که هنوز مورد استفاده قرار می گرفت، در بستر بودند و با تب و هذیان دست و پنجه نرم می کردند. مالا دیگر نقشه ای دیگر در سر داشتیم: برای بردن جسد از یک وان کهنه به جای تابوت استفاده می کردیم که کوله پشتی را هم می توانستیم در درون آن پنهان کنیم. با دومین جسد کوله پشتی را می بردیم و قصد داشتیم با سومین جسد هم فرار کنیم. در بردن دو جسد کار ما طبق نقشه انجام گرفت. همه چیز رو به راه بود. پس از اینکه برگشتیم، موقعی که دوستم رفته بود که تکه نانی دست و پا کند تا بتوانیم در چند روز آینده در جنگلها با آن رفع گرسنگی کنیم، من منتظر ماندم. دقیقه ها می گذشت و من همچنان منتظر بودم. با گذشت زمان و نیامدن دوستم بی قرارتر می شدم. پس از سه سال زندگی اردوگاهی، مزه آزادی را شادمانه در ذهنم زنده می کردم. فکر می کردم چه قدر عالی خواهد بود به سوی جبهه جنگ برویم. اما کار ما به آنجا نرسید.

همان لحظه ای که دوستم بازگشت، دروازه اردوگاه باز شد، یک اتموبیل پر زرق و برق سربی رنگ که رویش علامت صلیب سرخ دیده می شد، آهسته به زمین رژه رسید. نماینده ای از صلیب سرخ بین المللی در ژنو وارد شد، و مالا دیگر اردوگاه و زندانیان در پناه او بودند. نماینده در یک خانه روستایی اقامت گزید تا در صورت بروز هر گونه فطری نزدیک اردوگاه باشد. مالا دیگر چه کسی به فکر فرار بود؟ بسته های دارو بود که از اتموبیل بیرون می آوردند، سیگار توزیع می کردند، از ما عکس می گرفتند و شادی از زمین و زمان می بارید و فحیسته لمظاتی بود، مالا دیگر نیازی نبود جان خود را به فطر انداخته و به جبهه جنگ برویم.

در اثر هیجان زدگی جسد سوم را فراموش کرده بودیم. سرانجام جسد را بیرون برده و در قبری که برای سه جسد کنده بودیم جا دادیم. نگرانی که ما را همراهی می کرد - و نسبتاً آدم بی آزاری بود - دفعتاً تبدیل به آدم ملایمی شد، او فکر می کرد که ممکن است ورق برگردد و جلب فشنودی ما برای روز مبادا قطعاً به کارش خواهد آمد. پیش از اینکه خاک را بر روی جسدها بریزیم، دعا کردیم و او نیز در مراسم دعا به ما پیوست. پس از آنهمه هیجان‌ات و فشارهای ماضی در آن چند روز سخت و سیاه، روزهایی که سرانجام بر مرگ پیره گشتیم، واژه های نیایش ما در رسیدن به صلح و آرامش درفشان ترین و صمیمانه ترین واژه هایی بود که از درون ما بر می فاست.

بنابراین آخرین روز زندان را نیز به امید آزادی سپری کردیم. اما گویا پیروزی را زودتر از موقع جشن گرفته بودیم. زیرا با اینکه نماینده صلیب سرخ به ما اطمینان داد که پیمان صلح امضا شده و اردوگاه را نباید تخلیه کرد، اما همان شب افسران اس. اس سر رسیدند و گفتند دستور دارند که اردوگاه را تخلیه کنند. قرار بود باقی زندانیان را به اردوگاه مرکزی ببرند که بعد ظرف 48 ساعت به سوییس بفرستند تا با سایر اسرای جنگ مبادله کنند.

افسران اس. اس آنقدر رفتارشان دوستانه بود که ما باور نمی کردیم اینها همان اس. اس های شکنجه گرند. اس. اس ها می کوشیدند ما را وادار کنند بدون ومشت سوار کامیونها شویم و می گفتند باید از شانس فوب خود سپاسگزار باشیم. کسانی که هنوز ته نیرویی داشتند سوار کامیونها شدند، و کسانی را هم که کاملاً از رمق رفته بودند، به دشواری بلند می کردند و در کامیون جا می دادند.

دیگر نیازی نبود من و دوستم کوله پشتی مان را پنهان کنیم. ما در صف آخرین گروهی ایستادیم که باید سیزده نفر را از این گروه بر می گزیدند و با کامیون ما قبل آخر می فرستادند. سرپرست پزشکان تعداد مورد نیاز را شمرد، اما ما از قلم افتادیم. سیزده نفر سوار کامیون شدند و ما دو نفر جا ماندیم. ما شگفت زده، نارامت و ناامید پزشک را ملامت می کردیم. او هم فستگی و کلافه شدن خود را بهانه

کرد و عذر خواست زیرا فکر کرده بود که ما دو نفر هنوز خیال فرار در سر داریم. ما در حالیکه کوله پشتی هایمان را به پشت داشتیم و در نهایت بی صبری و بی قراری همراه باقی زندانیان نشستیم و منتظر آفرین کامیون شدیم. ناچار بودیم مدت درازی به انتظار بمانیم. سرانجام در اتاق فالی نگهبانان روی تشک ها دراز کشیدیم، لمظات را در امید و ناامیدی سپری می کردیم. با لباس و کفش خوابیدیم تا آماده سفر باشیم.

با صدای تیراندازی و توپ بیدار شدیم، نور خمپاره و صدای تیر و توپ به درون کلبه می ریفت. سرپرست پزشکان با شتاب وارد کلبه شد و دستور داد به سینه روی زمین بخواهیم. یکی از زندانیان به ممض شنیدن دستور پزشک از روی بسترش با کفش روی شکم پرید. از خواب بیدار شدم و دیدم هنوز سالم! و در آن لحظه بود که فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است: دامنه جبهه جنگ تا اردوگاه ما رسیده بود! تیراندازی آرام گرفت و سپیده زد. و بیرون روی تیری در دروازه اردوگاه پرچم سفیدی با وزش باد به اهتزاز در آمد.

چندین هفته بعد پی بردیم که متی در همان ساعات آفرین نیز سرنوشت چه بازیها با ما باقیمانده زندانیان داشته است. و دیدیم که تصمیم بشر به ویژه در موارد مرگ و زندگی چه قدر ناستوار است. عکس هایی به دستم رسید که از اردوگاه کوچکی که از اردوگاه ما چندان دور نبود برداشته بود. دوستان ما که آنشب فکر می کردند در کامیونها به سوی آزادی می روند، به این اردوگاه منتقل شدند و در آنجا در کلبه های قفل شده سوزانده شدند. بدنهای نیمه سوخته آنان را می توانستم تشفیص دهیم. بار دیگر به یاد عزراییل در تهران افتادم.

بی اساسی زندانیان جز اینکه نقشی به عنوان مکانیسم دفاعی داشت، زاییده عوامل دیگری بود. این بی اساسی زاییده گرسنگی و کمبود خواب (همانطور که در زندگی عادی نیز پیش می آمد) و بی موصلاگی بود که یکی از مشخصات رومی زندانی به شمار می رفت. کمبود خواب همچنین به علت وجود

شپش آزار دهنده در کلبه های پرجمعیت بود که در اثر نداشتن بهداشت و نظافت فزونی می گرفت. بی موصلمی و بی امساسی به علت نفوردن قهوه و نکشیدن سیگار هم می توانست باشد.

علاوه بر این انگیزه های جسمانی، انگیزه های روانی نیز مطرح بود که به شکل عقده های ویژه ای بروز می کرد چنانکه اکثر زندانیان از نوعی عقده مقارت رنج می بردند. ما هر یک پیش از اسارت فکر می کردیم (کسی هستیم) در مالیکه در زندان برای ما به اندازه پیشیزی ارزش قایل نبودند (اعتقاد به ارزش درونی بشر به زمینه های معنوی و والاتری بستگی دارد و زندگی اردوگاهی نمی تواند آنرا از هم فرو باشد. اما آیا چه تعدادی از انسانهای آزاد از این سیر و سلوک معنوی برخوردارند که ما از زندانیان انتظار داریم؟)

زندانی معمولی بدون اندیشیدن به این واقعیت در اسارت به سر می برد، امساس می کرد از نظر معیارهای انسانی کاملاً سقوط کرده است. و این مساله زمانی آشکار می شد که انسان تضادهای ناشی از سافت جامعه شناسی استثنایی اردوگاه را بررسی می کرد.

« برجسته ترین » زندانیان، کاپوها، آشپزها، مغازه داران، پلیس های اردوگاه معمولاً به هیچ وجه امساس نمی کردند مانند اکثر زندانیان تنزل یافته اند، بلکه فکر می کردند افتخاری نصیبشان شده است!

به بعضی از آنان متی امساس بزرگی نیز دست می داد. واکنش ذهنی که اکثر زندانیان نسبت به این گروه اقلیت عزیز کرده از خود نشان می دادند، همراه با مسدورزی و قرقر بود که به شکلهای گوناگون و گاهی نیز به شکل بذله گویی و شوخی بروز می کرد. به طور مثال، یک زندانی، به زندانی دیگری راجع به کاپویی دیگر می گفت، « فکرش را بکن! من این مرد را زمانی که تنها رییس یک بانک بود می شناختم.

جای فوشبفتی نیست که به چنین مقام والایی رسیده است؟ »

به ممض اینکه بین اکثریت تمقیر شده و اقلیت به عرش رسیده، رویارویی پیش می آمد که این درگیریها کم هم نبود و همیشه هم با توزیع غذا شروع می شد، نتیجه اش یک جریان انفجاری بود. بنابراین هنگامی که این فشارهای روانی فزونی می یافت، که فلقی همه گیر که راجع به عوامل جسمانی آن بیشتر صحبت کردیم نیز شدیدتر می گردید. و هیچ جای شگفتی نیست که این فشارها اغلب سبب در گرفتن دعا نیز می شد. از آنجا که زندانی پیوست شاهد شلاق خوردن زندانیان بود، میل به فشنونت در او سر برمی داشت. من فودم وقتی گرسنه و فسته بودم، فون به سرم می دوید و مشتھایم را گره می کردم. به ما اجازه داده بودند در کلبه بیماران تیفوسی بخاری روشن کنیم و من برای اینکه بخاری فاموش نشود تا صبح کشیک می دادم به همین علت غالباً بسیار فسته و فرسوده بودم. رویایی ترین ساعات من همین شبھایی بود که بقیه یا فواب بودند و یا هذیان می گفتند. من در دل این نیمه شب ها، می توانستم جلوی بخاری دراز بکشم و چند سیب زمینی دزدی را روی آتشی که ذغالش هم دزدی بود برشته کنم. اما روز بعد فسته تر، بی مس تر و تندفود تر بودم.

موقعی که به عنوان پزشک در کلبه بیماران تیفوسی کار می کردم، باید به جای سرپرست ارشد نیز که مریض بود کار کنم، بنابراین من در برابر مقامات اردوگاه مسئول تمیز نگاهداشتن کلبه ها بودم، البته اگر بشود کاری را که ما می کردیم به واژه تمیز شناخت. تظاهر به بازرسی که اغلب هم از کلبه ها به عمل می آمد بیشتر به فاطر شکنجه ما بود تا بهداشت.

آنچه برای ما میاتی بود دارو و غذای بیشتر بود، اما بازرسان تنها به این توجه داشتند که یک پر کاه وسط راهرو نیفتاده باشد و یا پتوهای کثیف و پر از کره بیماران مرتب تا شده باشد و دیگر توجهی نداشتند که به سر بیمار چه می آید. اگر گزارشم را درست می دادم یعنی کلاهم را به سرعت از سرم بر می داشتیم و پاهایم را بهم می کوفتم، «کلبه شماره 6-9: پنجاه و دو بیمار، دو پرستار و یک پزشک،» فشنود آنجا را ترک می کردند. معمولاً وقتی اعلام می کردند که برای بازرسی فوهند آمد، اغلب با

ساعتها تاخیر می آمدند و گاهی هم اصلا نمی آمدند، اما تا زمانی که نیامده بودند من ناچار بودم پتوها را مرتب کنم، ذرات کاه را که از رفتن پتو بیرون می ریخت، جمع کنم.

و سر بیماران بیچاره را که در رفتن پتو شان می غلتیدند و تهدید می کردند زحمت مرا در نظم رفتن پتو هدر فوهند داد فریاد بکشتم. بی احساسی و بی تفاوتی در میان بیماران بدحال آنقدر محسوس بود که هیچگونه واکنشی از خود نشان نمی دادند، مگر اینکه سرشان فریاد می زد. که گاهی فریاد هم کارگر نمی شد و در اینجا بود که باید سفت خود را کنترل می کردم تا آنان را کتک نزنم. زیرا انسان وقتی خود از تندفوی اشن رنج می برد با بی احساسی و بی تفاوتی دیگران به ویژه در موارد فطرنای (که در مواقع بازرسی پیش می آمد) رویا روی می شد.

با کوششی که در ارائه ی این مطالعه ی روانشناسی و تومیه آسیب شناسی روانی، خصوصیات ویژه ی اسیران اردوگاه کار اجباری نموده ، ممکنست این تصور را در ذهن شما ایجاد کرده باشم که بشر کاملا بگونه ای اجتناب ناپذیر زیر تاثیر محیط فویش واقع می شود. (البته در این مورد محیط، محیط منمصر به فرد زندان است که زندانی را وا می داشت، رفتارش را با الگوی پذیرفته شده ای تطبیق دهد.) پس آزادی بشر چه می شود؟ هیچگونه آزادی معنوی در رابطه با رفتار و واکنش در برابر محیط موجود، وجود ندارد؟ آیا این نظریه درست است که بشر چیزی جز محصول عوامل و شرایط محیطی، اعم از اینکه دارای طبیعت زیستی (روانشناسی یا جامعه شناسی باشد، نیست؟ آیا بشر محصول تصادفی این عوامل است؟ مهمتر از همه اینکه، آیا واکنش های زندانی در برابر جهان واحد اردوگاه کار اجباری ثابت می کند که بشر نمی تواند از تاثیرات محیط خود بگریزد؟ آیا بشر در رویارویی با چنان شرایطی حق گزینش عمل ندارد؟

به این پرسش ها می توانیم به طور اصولی و از روی تجربه پاسخ دهیم. تجربه های اندوخته شده در زندگی اردوگاهی نشان می دهد که بشر حق گزینش عمل را دارد. نمونه هایی که اغلب دارای طبیعت

قهرمانانه است وجود دارد، که ثابت می کند انسان می تواند بر بی احساسی پیروز شود و تندفویی را نیز مهار کند. بشر می تواند حتی در چنین شرایط هولناک فشارهای رومی و جسمی، آزادی معنوی خود را مفاظ کند.

ما که در اردوگاه کار اجباری زندگی می کردیم، به چشم می دیدیم مردانی را که به کلبه های دیگر می رفتند و دیگران را دلداری می دادند و آفرین تکه نشان را هم به آنان می بفشیدند. درست است که شمار این مردان زیاد نبودند، اما همین هم ثابت می کرد که همه چیز را می توان از یک انسان گرفت مگر یک چیز: آفرین آزادی بشر را در گزینش رفتار خود در هر شرایط موجود و گزینش راه خود.

ما در اردوگاه، هر روز و هر ساعت در برابر فرصت هایی که به ما داده می شد، قرار داشتیم و باید تصمیم می گرفتیم، تصمیم در مورد اینکه در برابر نیروهایی که ما را تهدید می کرد تسلیم بشویم یا نه، تهدید به اینکه ما را از خودمان و از آزادی درونی مان بدزدند، تصمیمی که مشخص می کرد ما بازیچه شرایط هستیم، آزادی و بزرگی را از ما می گرفت و ما را به شکل یک زندانی نمونه قالب ریزی می کرد.

اگر از این دید به مساله بنگریم، می بینیم که واکنش های روانی زندانیان اردوگاه کار اجباری باید چیزی بیش از بیان شرایط ویژه جسمی و جامعه شناسی باشد.

گرچه شرایط نامناسب زندگی از قبیل کمبود خواب، غذای ناکافی و فشارهای روانی گوناگون موجب می شد زندانیان به شکلی از خود واکنش نشان دهند، ولی در تجزیه تحلیل نهایی روشن می شود تغییر ماهیت زندانی نتیجه تصمیم درونی اوست و نه تنها نتیجه تاثیرات زندگی اردوگاهی. بنابراین، اصولاً هر مردی می تواند حتی در چنان شرایطی تصمیم بگیرد از نظر رومی و معنوی چگونه تغییر یابد. او می تواند ارزش انسانی خود را حتی در اردوگاه کار اجباری نگاهدارد. داستایوسکی می گوید: «من تنها از یک چیز می ترسم و آن اینکه شایستگی رنجهایم را نداشته باشم.» پس از آشنایی با اسیرانی که رفتارشان

در اردوگاه ، رنجها و مرگشان شاهدهی بر این واقعیت بود که آخرین آزادی را هرگز نمی توان از دست داد. به یاد گفته داستایوسکی می افتم. زیرا به چشم می دیدم که آنان ارزش رنجهایشان را دارند. به شیوه ای که رنج را می پذیرفتند و تحمل می کردند، مکایت از یک عظمت درونی بکر داشت. و همین آزادی معنوی بود که هیچکس نمی توانست آنرا از ما برباید و همین آزادی معنوی بود که زندگی را پرمعنا و با هدف می ساخت.

زندگی فعال به بشر فرصت می دهد تا در کار فلاقه به ارزشها پی برد، و زندگی غیر فعال تفریمی، فرصتی است برای دست یافتن به کمال در تجربه زیبایی، هنر یا طبیعت. اما در زندگی که نه فعال است و نه غیر فعال و امکان رفتار اخلاقی والاتری را به ما می دهد، نیز هدفی نهفته است: به طور مثال، در گرایش انسان به وجود خویش، وجودی که با نیروهای بیرونی محدود شده است زندانی از زندگی فلاقه و تفریمی هر دو ممرور بود. اما تنها فلاقیت و شادمانه زیستن زندگی را پربار نمی کند. اگر اصلا زندگی دارای مفهومی باشد، پس باید رنج هم معنایی داشته باشد. رنج، بخش غیر قابل ریشه کن شدن زندگی است، گرچه به شکل سرنوشت و مرگ باشد. زندگی بشر بدون رنج و مرگ کامل نخواهد شد.

به شیوه ای که انسان سرنوشت و همه رنجهایش را می پذیرد، به شیوه ای که صلیب خود را به دوش می کشد، فرصتی می یابد که متی در دشوارترین شرایط، معنایی ژرفتر به زندگیش ببخشد.

چنین زندگی همواره قهرمانه و شرافتمندانه و آزاد خواهد درخشید و بودند کسانی هم که در مبارزه برای نجات جان، عظمت بشری خود را فراموش کرده و در زمره میوانات در می آمدند. و در اینجا است که یا بشر از فرصتها برای رسیدن به ارزش های اخلاقی که موقعیت و شرایط دشوار در پیش راه او قرار می دهد، سود می جوید و یا از آن روی بر می گرداند. و همین گزینش است که مشخص می کند او ارزش رنجهایش را دارد یا فیر.

گمان مبرید که اینها مسایل غیردنیایی است و فارغ از زندگی واقعی ماست. واقعیت اینست که شمار کسانی که شایستگی رسیدن به چنان معیارهای اخلاقی والایی دارند انگشت شمارست. در میان زندانیان، تنها معدودی بودند که آزادی کامل درونی خود را مفض کردند و به چنان ارزش‌هایی که ارمغان رنجهایشان بود دست یافتند، اما حتی یک نمونه از این دست شاهد بسنده ای است که نیروی درونی بشر او را برانگیزد و بر سرنوشت صوری خود پیروزش گرداند. تنها در اردوگاه کار اجباری نیست که می توان چنین مردانی را یافت. بشر در همه جا با سرنوشت و با فرصت دست یابی به چیزی از راه رنجهایش رویاروی است.

بهرترست سرنوشت بیماران و به ویژه بیمارانی را مثال بیاورم که غیر قابل علاج هستند. یکبار نامه جوان معلولی به دستم افتاد که برای دوستی نوشته بود که چیزی از عمرش باقی نیست و حتی عمل جراحی هم فایده ای نخواهد داشت. و بعد هم نوشته بود فیلمی را به یاد می آورد که در آن مردی را تصویر می کرد که به شیوه ای شجاعانه و با رشادت در انتظار مرگ بود. این پسر معلول فکر می کرد که برفورد این مرد با مرگ سیرکمال او را می نمایاند که چنان بزرگ مننشانه به پیشواز مرگ می رفت و نیستی مادی را پذیرا می داشت.

سالها پیش فیلمی به نام «رستافیز»^۱ از یکی از کتابهای تولستوی^۲ بر روی اکران آمد. آن عده از ما که این فیلم را دیدیم نیز چنین اندیشه هایی در سر داشتیم. زیرا این فیلم سرشار بود از سرنوشت مردان بزرگ گرچه در آن زمان برای ما نه ایمانی با آن عظمت وجود داشت و نه امید به رسیدن به آنچنان درجه والا.

۱- Resurrection

۲ - Tolstoy

به واژه ای دیگر، فرصتی نداشتیم به چنان عظمتی دست یابیم. پس از دیدن آن فیلم به نزدیکترین پایفانه رفتیم و پس از نوشیدن یک فنجان قهوه و خوردن یک ساندویچ اندیشه های متافیزیکی عجیبی را که یک لمظه از ذهنمان گذشته بود، به دست فراموشی سپردیم.

اما وقتی فودمان با سرنوشت بزرگی (ویاروی شدیم و بر آن شدیم که آن را با عظمت رومی برابری پذیرا باشیم، دیگر همه آن راه ملهای جوانی را فراموش کرده و از پا در افتادیم.

شاید زمانی می رسید که بعضی از ما بار دیگر همان فیلم و یا نظیر آن را می دیدیم. اما حالا دیگر مساله فرق می کرد زیرا شاید در همان زمان تصاویری را با چشم دل می دیدیم، تصاویر کسانی که در زندگی خود به چیزهایی دست یافته بودند که ممتوایش فیلی بیش از ممتوای یک فیلم امسالی بود. شاید پاره ای از جزییات عظمت درونی مرد معینی مانند داستان زن جوانی که من خود در اردوگاه کار اجباری شاهد مرگش بودم، از ذهن شما گذر کند. این داستان بسیار کوتاه است و نمی توانم مطلب زیادی درباره اش بگویم. چنانکه گویی داستان سافته و پرداخته ذهن فودم است، اما برای من این داستان مانند شعر است.

قهرمان داستان می دانست که ظرف چند روز آینده فواهد مرد. اما زمانی که من با او صحبت کردم، از رومیه فوبی برفوردار بود. این زن به من گفت، « از سرنوشتم سپاسگزارم که چنین ضربه سهمگینی بر من وارد آورد، زیرا در زندگی پیشینم زیاده فواه و از خود راضی بودم و کمال معنوی را جدی تلقی نمی کردم » در مالیکه به پنجره کلبه اشاره می کرد گفت، « در لمظات تنهایی این درفت تنها دوستی است که در برابر من ایستاده است. » این زن می توانست از پنجره تنها یک شافه درفت شاه بلوط را ببیند که روی آن دو غنچه بود. او به من گفت، « من اغلب با این درفت دردل می کنم. » من در شگفت شدم، نمی دانستم چه بگویم. آیا این زن هذیان می گفت؟ آیا دپار کابوس بود؟ با اشتیاق از او پرسیدم آیا درفت هم پاسخ می داد؟

چه می گفت؟

می گفت، من اینجا هستم - من اینجا هستم - من زندگی هستم، من زندگی جاودانم. پیش از این نیز یادآور شده که آنچه نهایتاً موجب باژگونی وضع رومی و درونی زندانی می شد چندان وابسته به شرایط روانی - جسمی ممیط زندان نبود، بلکه نتیجه تصمیم آزاد زندانی بود. بررسی های روانشناسی از زندانیان نشان داده است که تنها مردانی سرانجام قربانی تأثیرات مخرب زندگی اردوگاهی شدند، که اجازه دادند فوی معنوی و اخلاقی آنان افکند. در اینجا این پرسش پیش می آید که چه چیزی می توانست و یا می بایست چنین (نیروی درونی) را در ما ایجاد کند؟

زندانیان پیشین وقتی از تجارب خود صحبت می کنند یا می نویسند، برآند آنچه که بیش از همه موجب آزار و تضعیف رومی زندانی می شود اینست که نداند مدت زندان او چه قدر به درازا خواهد کشید. زندانی تاریخ آزادیش را نمی دانست. (در زندان ما حرف زدن در این مورد نیز بی معنی بود) در واقع مدت زندان نامعلوم و نامحدود بود. یک روانشناس پژوهشگر برجسته معتقد است که زندگی در اردوگاه کار اجباری یک «زندگی موقت» است. و بهتر است ما این عبارت را به این شکل کامل کنیم و آنرا «زندگی موقت نامحدود» بنامیم.

تازه واردان هیچ یک از شرایط زندگی در اردوگاه را نمی دانستند.

کسانی که از سایر اردوگاهها بازگشته بودند مجبور به سکوت بودند و از بعضی اردوگاهها هم هیچکس بازنگشته بود. در ذهن زندانی در ابتدای ورود به اردوگاه باژگونی هایی پدید می آمد. با پایان ابهام و تردید، عدم اطمینان نسبت به پایان دوره زندان ابهام دیگری برای سرانجام کار زندانی در دلش سر برمی داشت. زیرا امکان نداشت که زندانی بداند اصلاً این شکل زندگیش پایانی خواهد داشت یا نه.

واژه لاتین Finis دو معنا دارد: پایان یا هدف، و هدفی برای رسیدن. مردی که نمی‌توانست «زندگی موقت» خود را پیش بینی کند، نمی‌توانست هدف نهایی را نشانه بگیرد. او دیگر نمی‌توانست، بر خلاف زندگی طبیعی دیگران برای آینده زندگی کند. و به همین دلیل بود که سافت کلی زندگی درونی او باژگون می‌شد. و ما با این نشانه‌های سقوط و افت در سایر مراحل زندگی نیز (رویاری بودیم. به طور مثال، کارگر بیکار در وضع مشابهی قرار دارد، زیرا زندگی او موقتی بود و به عبارتی نمی‌توانست برای آینده زندگی کند و یا هدفی داشته باشد. پژوهش‌هایی که در مورد معدنچیان بیکار انجام گرفته است، نشان می‌دهد که آنان از نوعی مرحله دگرگون شده ویژه‌ای -مرحله درونی- که برفاسته از وضع نابسامان دوران بیکاری آنانست، رنج می‌بردند. زندانیان نیز از این «تجربه مرحله‌ای» عجیب رنج می‌بردند. در اردوگاه زندانی یک واحد زمانی، مثلاً یکروز را ساعت به ساعت با شکنجه سپری می‌کرد و فستگی پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. واحد زمانی طولانی‌تر، مثلاً یک هفته به سرعت می‌گذشت. من معتقد بودم که در اردوگاه یک روز درازتر از یک هفته به نظر می‌رسید و (فقایم هم با من هم عقیده بودند. آنچه را که ما در مورد گذشت زمان تجربه می‌کردیم شگفت‌انگیز بود! و در اینجا انسان به یاد، کوه سمرآمیز، نوشته توماس مان^۱ می‌افتد که دارای پاره‌ای از نکات برجسته روانشناسی است. مان پیشرفت معنوی کسانی را که در موقعیت روانشناسی مشابهی بودند مطالعه کرد. به طور مثال بیماران مسلول را در یک آسایشگاه مورد مطالعه قرار داد که نمی‌دانستند چه زمانی از آنجا مرفص خواهند شد. آنان نیز زندگی مشابهی را بدون هدف و آینده تجربه می‌کردند.

یکی از زندانیانی که در ابتدای ورودش همراه با ستونی از زندانیان جدی از ایستگاه ترن به اردوگاه می‌رفت، بعدها برایم نقل کرد که در آن لحظه احساس می‌کرد در تشییع جنازه خود شرکت جسته است. زیرا زندگیش را کاملاً بدون آینده می‌دید. و زندگی را آنچنان پایان یافته لمس می‌کرد که گویی مرده

۱- Thomas mann

است. البته این احساس مرگ با عوامل دیگری تشدید می شد، از نظر زمانی به علت نامحدود بودن دوره زندانش که به شدت هم احساس می شد، از نظر مکانی محدود تنگ زندان آزارش می داد. هر آنچه که در پس سیم های خاردار بود به نظرش متروک، دور از دسترس و به عبارتی غیر واقعی جلوه می کرد. چنانکه مردم و رویدادهای خارج از اردوگاه و همه زندگی طبیعی برایش جنبه شبمی را پیدا می کرد. زندگی خارج را تا آنجا که می توانست به چشم ببیند، چنان به نظرش می رسید که گویی مرد مرده ای از دنیای دیگر بدان می نگرست.

کسی که هدفی در آینده نمی دید، ناچار تسلیم واپس نگری می شد و اندیشه های گذشته را نشخوار میکرد که همین باعث سقوط او می شد.

پیش از این در زمینه تمایل به واپس نگری که سبب می شد زندانی «مال» را بهتر تحمل کند سخن گفتیم. این مکانیسم شخص را قادر می ساخت که خوف و دهشت مال را غیر واقعی تر احساس کند، اما تهی کردن مال از واقعیتش خود فطرناک بود. زیرا در این صورت فرصت هایی را که پیش می آمد - فرصت هایی که واقعا وجود داشت - و امکان داشت به زندگی اردوگاهی معنای مثبتی ببفشد را نادیده می انگاشتیم و به آسانی از کنار آنها رد می شدیم. با توجه به «زندگی موقت مان» که خود یک زندگی غیرواقعی و عامل مهمی به شمار می رفت و می توانست موجب شود زندانی تعادل خود را از دست بدهد، به عبارتی همه چیز بی معنی می شد. این زندانیان فراموش می کردند که چنان شرایط دشوار استثنایی اغلب فرصتی به انسان می دهد تا از نظر روحانی فراسوی خود گام گذارند. آنان به جای اینکه دشواریهای اردوگاه را سنگ ممکی بدانند از نیروی درونی خود، زندگی را جدی تلقی نمی کردند و آنرا به عنوان چیزی که نتیجه ای در بر نداشت تمقیر می کردند و ترجیح می دادند چشم هایشان را ببندند و در گذشته زندگی کنند. البته زندگی برای چنین اشخاصی بی معنا نیز می شد.

طبیعی است که تنها شمار کمی به اوچ والای رومانیت دست می یافتند. اما به شمار کمی هم این فرصت دست می داد که متی با وجود شکستهای آشکار دنیایی شان، و مرگ، به عظمت انسانی برسند، و این کمالی بود که آنان هرگز نمی توانستند در شرایط عادی بدان دست یابند. در مورد باقی ما که افرادی معمولی و بی علاقه بودیم سفن بیسمارک^۱ صادق بود: «زندگی مانند رفتن به دندانپزشک است، چون انسان همواره منتظر دردناکترین لمظات است در حالی که آن لمظات را پشت سر گذاشته است.» از اینها که بگذریم، می توانم بگویم که بیشتر مردان در اردوگاه کار اجباری معتقد بودند که فرصت های واقعی زندگی را از دست داده اند. ولی با این حال در واقعیت از این فرصت ها و مبارزات هنوز هم وجود داشت. انسان می توانست در این تجارب نیز پیروز شود و زندگی را به پیروزی درونی سوق دهد، یا برعکس از مبارزه درگذرد و مانند اکثر زندانیان، زندگی نباتی را برگزیند.

هرگونه تلاش در مبارزه با تاثیر «روان بیماری زای^۲» محیط زندان بر زندانی، چه به وسیله روان درمانگری و یا دیگر روشهای بهداشت روان، می بایست بر این اصل استوار باشد که نیروهای درونی زندانی را با نشان دادن هدفهای آتی، برانگیزاند. و روزه امیدی بر او بگشاید. برخی از زندانیان به طور غریزی خود می کوشیدند به هدفی پنگ بیندازند. زیرا یکی از ویژگیهای بشر اینست که او تنها می تواند با امید به آینده زندگی کند. ^۳ Sab specie aeterni tatsi ، گرچه زندانی گاهی برای امید بستن به چیزی باید به خود فشار آورد، ولی این فشار خود در دشوارترین لمظات زندگی موجب (هاییش می شود.

یکی از تجارب شفصی فوادم را برایتان بازگو می کنم. در مالیکه از شدت درد به خود می پیچیدم (در اثر پوشیدن کفش پاره پاهایم زخم شده بود) چند کیلومتری را با ستون گوشتی از زندانیان از اردوگاه به سمت ممل کار، لنگ لنگان رفتم. سرمای سفت و باد تلخ به صورتم می کوفت. پیوسته به مشکلات

۱- Bismarck

2 -Psychopathological

۳- گفتاری است از اسپینوزا فیلسوف مشهور. (زیر سیمای جاویدان)

کوچک بی پایان زندگی سراسر مشقت بار خود می اندیشیدم. به اینکه غذا امشب چه فواید داد. اگر به عنوان یک جیره اضافی یک تکه سوسیس بدهند، آنرا با تکه نانی عوض کنم؟ یا آفرین سیگارم را که دو هفته پیش با بن به دست آوردم با یک کاسه سوپ مبادله کنم؟ چگونه می توانم تکه سیمی پیدا کنم و بجای بند کفش از آن استفاده کنم. آیا فواید توانست به موقع به گروه کار همیشگی خود بپیوندم یا مجبور فواید شد به گروه دیگری مملق شوم که سرکارگر بی رمی دارد؟ چه کنم بتوانم با کاپو رابطه فوبی برقرار کنم؟ کاپویی که می تواند کمک کند به جای این پیاده رویهای ومشتناک و دراز روزانه، کاری در اردوگاه به دست آورم؟ از اینکه ناچار بودم، هر روز و هر ساعت به این مسایل ناچیز بیندیشم، جانم به لب رسیده بود. و کوشیدم اندیشه هایم را به موضوع دیگری مشغول دارم. ناگهان خود را در روی سکوی اطاق گرم و روشن سفرانی دیدم. در برابر عده ای سراپاگوش در صندلیهای نرم فرو رفته و به سفنانه گوش می دادند. موضوع سفرانی ام روانشناسی اردوگاه کار اجباری بود! همه آنچه زیر فشارم قرار داده بود به صورت عینی در آمد، که در آن لحظه کم کم جنبه علمی برایم پیدا می کرد. من با این شیوه توانستم به گونه ای در اوضاع ممیطم، و بر رنجهای آن لحظه مسلط شوم، و آنها را چنان می دیدم که گویی به گذشته تعلق دارند. ناگهان من و مشکلاتم انگیزه یک مطالعه روانی- علمی شد که خود به عهده گرفتم. اسپینوزا¹ در کتاب افلاق خود می گوید به ممض اینکه ما تصویر روشن و دقیقی از عواطف خود رسم می کنیم، عواطف در حال رنج، از رنج کشیدن باز می ایستد.

زندانی که امید به آینده خود را از دست داده بود، ممکوم به فنا بود و با از دست دادن ایمان به آینده، دستاویز معنوی خود را نیز به یکباره از دست می داد، او خود را ممکوم به فروپاشیدن و پوسیدگی جسمانی و روانی می دید. معمولا این فروپاشی به شکل یک بمران و کاملا ناگهانی اتفاق می افتاد و زندانیان با تجربه اردوگاه با نشانه های آن آشنا بودند. ما همه از این لحظه شوم بیشتر برای دوستانمان

ومشت داشتیم تا فودمان. معمولا هم جریان چنین شروع می شد که زندانی یک روز صبح از بلند شدن و لباس پوشیدن و شستشو یا رفتن به زمین رژه فودداری می ورزید. التماس و فشار و تهدید نیز چون آب در هاون کوبیدن بود. زندانی از دست رفته در جای فود دراز می کشید و حرکتی هم نمی کرد. اگر این بمران همراه یک بیماری پدید می آمد، زندانی از رفتن به بخش بهداری و یا از دریافت هرگونه کمکی فودداری می کرد. به واژه ای دیگر، او از همه چیز دست می نشست. در بستر فود در مدفوع و ادرار فود می لولید و دیگر چیزی آزارش نمی داد.

من فود یکبار شاهد ارتباط نزدیک قطع امید از آینده، و این تسلیم مخص فطرنای بود. ف ... سرپرست ارشد من که آهنگساز و نویسنده اشعار اپرا و شفص برجسته ای بود یک روز به طور ممرمانه به من گفت: «دکتر می فواهم چیزی را برایت بگویم. فواب عمیقی دیده ام. در فواب ندایی به گوشم رسید که می توانم آرزویی در دل بکنم و بگویم چه می فواهم بدانم و به همه پرسش های من پاسخ داده فواهد شد. فکر می کنی چه پرسیدم؟ پرسیدم جنگ برای من چه وقت پایان می یابد. منظوره را می فهمی دکتر، برای من! آرزو داشته بدانم چه وقت ما و اردوگاه ما آزاد فواهد شد و رنجهای ما کی به فط پایان فواهد رسید.»

از او پرسیدم چه زمانی این فواب را دیده است.

پاسخ داد، در فوریه 1945. حالا چه تاریخی است، آغاز ماه مارس.

«صدا چه پاسفی داد؟»

یواشکی در گوشم زمزمه کرد، «سی ام ماه مارس»

هنگامی که ف داستان را برایم تعریف کرد، سرشار از امید و معتقد بود که فوابش تعبیر فواهد شد. اما هر چه به سی ام مارس نزدیکتر می شدیم، با اخباری که راجع به جنگ به اردوگاه ما می رسید، می دیدیم که احتمال تعبیر فواب دوستم بسیار کم است. ناگهان روز 29 مارس دوستم بیمار شد و تب

شدیدی کرد. 30 ام مارس یعنی روزی که به او وعده داده شده بود روز پایان جنگ و رنجهایش خواهد بود، دچار هذیان و بیهوشی شد. روز سی و یکم مارس او مرد. ظاهراً از تیفوس جان سپرد.

کسانی که به رابطه نزدیک بین وضع رومی یک انسان، جرات و امید یا بی جراتی و نومیدی او، و درجه ایمنی از بیماری را می دانند، فوب آگاهند که دست شستن از جرات و امید می تواند تأثیری کشنده داشته باشد. چنانکه علت نهایی مرگ دوست من این بود که آن آزادی که او در انتظارش بود اتفاق نیفتاد و در نتیجه او به شدت دچار نومیدی گردید. که این مساله خود مقاومت بدنش را در برابر تیفوس مزمن به طور ناگهانی پایین آورد و موجب نابودیش شد. ایمان او به آینده و اراده او برای زیستن فلج شد و بدنش بیماری را پذیرفت و سرانجام صدای عالم خواب به حقیقت پیوست.

مشاهدات من از این یک مورد و نتایجی که از آنها گرفتم با یافته ها و مشاهدات سرپزشک اردوگاه کاملاً مطابقت می کرد. وی می گفت میزان مرگ و میر از کریسمس 1944 تا سال نو 1945 بسیار بیشتر از پیش بوده، این پزشک معتقد بود توجیهی که برای این قوس صعودی می توانیم بیابیم، شرایط سفت بیگاری یا رژیم بدتر غذایی، یا تغییر هوا یا شیوع بیماریهای مسری نبود. بلکه تنها به این دلیل بود که اکثر زندانیان به این امید زنده بودند که فکر می کردند برای کریسمس به خانه های خود بازخواهند گشت. و چون کریسمس نزدیک می شد و هیچ خبر امید بخشی دریافت نمی کردند، میل به زندگی در آنان کاهش می یافت و نومیدی بر وجودشان پیره می گشت. که این خود تأثیر بس فطرناسی در نیروی مقاومت شان می گذاشت و شمار کثیری از آنان می مردند.

همانطوریکه پیش تر یادآور شدیم، هر گونه تلاشی برای حفظ نیروی درونی زندانی در اردوگاه باید در جهت نشان دادن هدفی در آینده، انجام می شد، چنانکه نیچه¹ می گوید «کسی که چرایی برای زیستن داشته باشد، از پس هر چگونه ای نیز بر می آید» و این می تواند یک شعار هدایت کننده برای همه

تلاش های روان درمانی گرایانه و بهداشت روانی زندانیان باشد. باید هر وقت فرصتی دست می داد چرایی - یعنی یک هدف - به زندانیان می دادیم تا بتوانیم برای تحمل چگونگی ومشتناک زندگی شان به آنان نیرو ببخشیم. وای بر کسی که دیگر معنایی در زندگیش نمی یافت، هدفی و مقصودی هم نداشت، چه خود را در چنین حالی تهی می دید و قادر به ادامه زندگی نبود. و به این ترتیب بود که دیگر دیری نمی پایید. پاسفی که این فرد گم گشته به همه بمتهای امید بخش می داد و آنرا رد می کرد یکی بود: «من دیگر چیزی از زندگی نمی خواهم.» و دیگر چه پاسفی می توانستیم به چنین شفصی بدهیم؟

در چنین مرحله ای به آنچه که واقعا و جدا نیاز بود، یک تخییر ریشه ای در نگرش و طرز تفکر ما به زندگی بود. ما نه تنها باید چنین حالتی را در خود، بازسازی می کردیم، بلکه باید به سایر مردان نومید و افسرده نیز می آموختیم که آنچه اهمیت دارد اینست که زندگی از ما چه می خواهد، نه اینکه ما از زندگی چه انتظاری داریم. ما دیگر نباید درباره معنای زیستن پرسشی می کردیم، بلکه باید در مورد فودمان به عنوان کسانی که مورد بازخواست زندگی قرار گرفته اند و هر روز و هر ساعت باید پاسخ دهند، می اندیشیدیم. پاسفی که ما می دادیم نباید با واژه و اندیشه می بود، بلکه با کردار راستین و به رفتاری راستین جلوه می کرد. زیرا زندگی نهایتا به معنای مسئول بودن برای یافتن پاسخ راستین به دشواریها و مشکلات آن و انجام وظایفی است که پیوسته فرا راه هر فردی قرار می گیرد.

این وظایف و در نتیجه معنای زندگی نزد افراد مختلف، و لمظه به لمظه، به شکل متفاوتی بروز می کند. از اینرو تعریف معنای زندگی و دادن یک فرمول، ناممکن است. هرگز نمی توانیم پرسش های در مورد معنای زندگی را با عبارات گسترده و کلی پاسخ دهیم. «زندگی» به معنای چیز مبهم نیست، بلکه برعکس چیزی است بسیار واقعی و قابل لمس، همانگونه که وظایف موجود در زندگی نیز بسیار واقعی و لمس پذیرند. این وظایف سرنوشت بشر را که ویژه خود اوست می سازد. هیچ فرد یا هیچ سرنوشتی را نمی توان با فرد یا سرنوشت دیگری مقایسه کرد. هیچ موقعیتی تکرار نمی گردد و به هر موقعیتی

پاسخ متفاوتی باید داده شود. گاهی موقعیتی که مرد در آن قرار می‌گیرد، ایجاب می‌کند با عملی که در پاسخ به آن موقعیت در پیش می‌گیرد، سرنوشتش را شکل بدهد گاهی اگر از فرصت استفاده کند و به وضع موجود و آنچه هست بیندیشد، برایش سودمندتر خواهد بود. گاهی نیز لازم است سرنوشت خود را بپذیرد و رنجهایش را تحمل کند. هر موقعیتی با استثنایی بودن خود مشخص می‌شود و همراه یک پاسخ راستین برای هر مشکلی که در پیش روی است وجود دارد.

وقتی انسان پی می‌برد که سرنوشت او نیز رنج بردن است، ناچارست رنجش را به عنوان وظیفه - وظیفه ای استثنایی و یگانه - بپذیرد. ناگزیر باید این حقیقت را بپذیرد که در رنج بردن نیز در جهان تک و تنهاست. هیچکس نمی‌تواند او را از رنجهایش برهاند و یا به جای او رنج برد. تنها فرصت موجود، بستگی به نحوه برخورد او با مشکلات و تحمل مشقات دارد.

برای ما زندانیان این اندیشه‌ها جدا از واقعیت نبود و به ما کمک هم می‌کرد. زیرا حتی در بدترین شرایط نیز که هیچ راه گریزی به نظر نمی‌رسید، ما را از نومیدی (هایی می‌بخشید. مدتها بود که ما مرملة پرسش درباره معنای زندگی را پشت سر گذاشته بودیم.

پرسش ساده ای که به ما نشان می‌دهد، زندگی یعنی دست یافتن به هدفی از راه فلاقیات فعال، چیز ارزنده برای ما معنای زندگی در بر گیرنده دوره ای وسیع از زندگی و مرگ، رنج کشیدن و مردن بود.

وقتی به معنی رنج پی بردیم، از کاهش دادن یا سبک کردن شکنجه‌های اردوگاه از راه نادیده انگاشتن آنها، یا تصورات واهی و فوش بینی سافتگی، سرباز می‌زدیم. در واقع رنج کشیدن برای ما وظیفه ای شده بود که نمی‌فواستیم به آن پشت بکنیم. ما به فرصت‌های پنهانی رنج کشیدن برای کمال پی برده بودیم. فرصت‌هایی که ریلکه¹ شاعر آلمانی را بر آن داشت چنین بنگارد، «چه قدر رنج و مشقت را باید پشت سر بگذاریم!» ریلکه چنان از رنج کشیدن سخن می‌گوید، که سایرین از کار کردن. ما رنج بسیار باید

می بردیم. از اینرو، می بایست با این رنجها رویاروی می شدیم و می کوشیدیم لمظات ضعف و اشکهای پنهانی را به مذاقل برسانیم. اما نیازی نبود از اشکهای فود شرمنده باشیم، چه این اشکها فود شاهدهی بر آنست که انسان دلاورانه و برافراشته قامت، رنج ها را تحمل می کند.

اما تنها شمار کمی به این مساله پی برده بودند. برفی از زندانیان با شرمندگی اعتراف می کردند که گریه کرده اند، مانند رفیقی که از او پرسیدم: «آماس پایش را چگونه درمان کرده» پاسخ داد «با گریه از تنم بیرون راندم»

روان درمانی یا بهداشت روان درمانی آغاز شد که توانستیم در اردوگاه افراد را به طور انفرادی یا جمعی درمان کنیم. تلاش هایی که از نظر روان درمانگری فردی انجام می شد، اغلب نوعی (نجات زندگی) و معمولا برای جلوگیری از عمل خودکشی بود. مقررات سخت اردوگاه هرگونه تلاشی را برای نجات مردی که قصد خودکشی داشت، منع می کرد. به طور مثال قطع طنابی که زندانی سعی می کرد فود را با آن به دار آویزد، ممنوع بود. پس جلوگیری از وقوع چنین رویدادهایی اهمیت داشت.

من دو مورد را به یاد دارم که امکان داشت به خودکشی بیانجامد و شباهت زیادی هم به یکدیگر داشت. هر دو زندانی از قصد خودکشی صمبت کرده بودند و هر دو علت خودکشی را همان جمله معمول که دیگر انتظاری از زندگی ندارند را می گفتند. در هر دو مورد باید به آنان تفهیم می کردیم که هنوز هم زندگی از آنان انتظار داشت، چیزی در آینده در انتظار آنان بود. در واقع ما پی بردیم که یکی از آندو فرزندی داشت که در کشور خارجی در انتظار او بود، فرزندی که او به مد پرستش دوست می داشت. برای دیگری هم چیزی مطرح بود نه شفص. دوح مرد دانشمندی بود که یک سری کتاب نوشته بود و باید آنان را به پایان می برد. هیچکس دیگری نمی توانست جای این دانشمند را پر کند، چنانکه هیچ کس نمی توانست جای آن پدر را برای فرزند پر کند.

این یکتایی و ومدت که هر فرد را از دیگری ممتاز می سازد و به هستی او معنا می بخشد، در کارهای فلاقه نیز مانند عشق بشری تاثیر می گذارد. وقتی به ناممکن بودن جابجایی فردی با دیگری پی می بریم، آنگاه با مسئولیت فرد نیز در برابر هستی خویش . ادامه آن با همه عظمتش آشنا می شویم. مردی که به مسئولیت خویش در برابر یک انسان که مشتاقانه در انتظار اوست، یا در برابر یک کار ناتمام آگاه است، هرگز نخواهد توانست دست به خودکشی بزند ،او همچنین «پرای» هستی اش را می داند و توان آنرا نیز خواهد داشت که با هر «چگونه ای» در افتد.

طبیعی است که در اردوگاه، فرصت پندانی برای درمان دسته جمعی وجود نداشت. گاهی یک الگوی راستین به مراتب موثرتر از کلام بود. زندانبان ارشد که با مقامات زندان همدل نبود، با رفتار عادلانه و تشویش آمیز خود از هزاران فرصت استفاده کرده و تاثیر اخلاقی شگفتی بر کسانی می گذاشت که زیر نظر او بودند.

چه تاثیر فوری، همواره موثرتر از واژه است. اما گاهی صمبیت نیز بی تاثیر نبود و این زمانی بود که به علت پاره ای از شرایط بیرونی ،پذیرش ذهنی تشدید می شد. یکی از موارد را به یاد دارم. وضعی پیش آمد که باید روی زندانیان یک کلبه کار می کردیم، که پذیرش ذهنی این زندانیان به علت موقعیت بیرونی ویژه ای تشدید شده بود.

روز بدی بود، به هنگام مراسم رژه، اعلام کردند بسیاری از کارها را از آن پس فرابکاری به مساب آورده و شفص مجرم بلافاصله به دار آویخته خواهد شد. از جمله این جرمها، بریدن نواری از پتوهای کهنه «برای مچ بند» و دزدیهای جزئی بود. چند روز پیش هم یک زندانی گرسنه وارد سیب زمینی انبار شده و مقداری دزدیده بود. دزدی برملا شد، و بعضی از زندانیان «دزد» را شناسایی کردند. وقتی فبر به گوش مقامات اردوگاه رسید، دستور دادند که یا دزد را تمویل دهیم و یا همه اردوگاه تمام روز را بی غذا فوهند ماند. طبیعی است که 2500 نفر تصمیم گرفتند روزه بگیرند.

شامگاه آنروز روزه داری، همه در کلبه های خود مغموم دراز کشیده بودیم کسی مرفی نمی زد و هر واژه ای چون پتکی بر سرمان زده می شد. بدتر از همه اینکه برق هم خاموش شد. دیگر جان همه به لب رسیده بود. اما نهبان ارشد ما مرد عاقلی بود. شروع کرد به صحبت کردن درباره همه چیزهایی که در آن لحظه از ذهن ما می گذشت. از رفقای مرف می زد که در چند روز گذشته چه در اثر بیماری و چه خودکشی در گذشته بودند. اما ضمنا یادآور شد که می داند علت مرگ واقعی آنان این بود که دست از امید شسته بودند. او معتقد بود که باید راهی وجود داشته باشد که بتوان جلوی امکان وقوع چنین حوادثی را گرفت و نگذاشت قربانیان آینده به این مرحله ذهنی برسند. و از من خواست راهگشای زندانیان باشم.

فدا می داند که من اصلا موصله نداشتم، توضیحات روانشناختی بدهم و یا موعظه کنم و به رفقایم نوعی دستورات مراقبتی بدهم. سرد و گرسنه بودم. تندخو و فستخ شده بودم، اما باید تلاش می کردم و از این فرصت استثنایی سود می جستم. مالا تشویق بیش از هر چیزی به کار می آمد و نیاز به آن احساس می شد.

با این اندیشه صحبت را که جنبه تسکینی داشت آغاز کردم. گفتم که حتی در اروپا و در ششمین زمستان جنگ جهانی دوم، وضع ما چندان هم وحشتناک نبوده، نه آنگونه که ما فکر می کردیم باید باشد. گفتم که هر یک از ما باید از خود بپرسد تاکنون چه چیزهایی را از دست داده است که غیر قابل بازگشت است. فکر کردم برای بیشتر زندانیان میزان آنچه از دست داده اند واقعا ناچیز بوده است. هر کسی که هنوز زنده بود، دلیلی برای امیدوار بودن داشت. سلامت، خانواده، فوشبفتی، توانایی های مرفه ای، ثروت، موقعیت اجتماعی را می شد بار دیگر به دست آورد. از آن گذشته استفوانهای ما هنوز سالم بودند، همه آنچه بر ما رفته بود، می توانست در آینده برایمان سودمند باشد. آنوقت عبارت نیچه را بازگو کردم، که آنچه موجب مرگ من نشود، مرا نیرومندتر می سازد.

سپس راجع به آینده داد سخن دادم. گفتم در نظر هر شخص بی طرفی، آینده بسیار تاریک به نظر می رسد. بر این عقیده بودم که هر یک از ما می توانست مدس بزند شانس زنده ماندنش چه قدر کم بود. به آنان گفتم با اینکه هنوز بیماری تیفوس در اردوگاه همه گیر نشده، ولی شانس زنده ماندنش چه قدر کم بود. به آنان گفتم با اینکه هنوز بیماری تیفوس در اردوگاه همه گیر نشده، ولی شانس زنده ماندن خود من پنج درصد است. با این حال، هیچ خیال آنرا ندارم که خود را به نومییدی بسپارم. زیرا هیچکس نمی داند در آینده حتی یک ساعت آینده چه روی خواهد داد و مگر نه اینکه یک سیب را که به آسمان بیندازی به زمین نرسیده هزار پرف می خورد. حتی اگر انتظار رویدادهای نظامی را هم در چند روز آینده نداشته باشیم، چه کسی بهتر از ما - با اینهمه تجارب اردوگاهی - می داند که گاهی به طور ناگهانی چه شانس هایی - دست کم برای فرد - پیش می آید. به طور مثال ممکن بود زندانی را به طور غیر منتظره به گروه ویژه ای منتقل کنند که باز هم به طور استثنایی از موقعیت خوب کاری بهره مند باشد. زیرا همین چیزها بود که «شانس» زندانی را برآورد می کرد.

در سفنانم با زندانیان گرسنه تنها از آینده و نقابی که بر آن کشیده شده بود حرف نزدیم، بلکه از گذشته، زیبایی ها و روشنایی هایش که در تاریکی زندگی کنونی مان می درفشید نیز سخن گفتم. برای اینکه سفنانم جنبه وعظ نداشته باشد عبارتی را از شاعری بیان کردم: آنچه را که شما تجربه کرده اید، هیچ نیرویی در دنیا نمی تواند از شما بازستاند. نه تنها تجربه های ما، بلکه با همه آنچه انجام داده ایم، همه اندیشه های بزرگی که در سر داشته ایم و از همه آنچه که رنج برده ایم، چیزی را از دست نداده ایم. گرچه همه اینها گذشته است ولی ما اینها را هستی بخشیده ایم. زیرا بودن نوعی هستی است شاید هم مطمئن ترین شکل آنست.

سپس در مورد فرصت های بسیاری که به زندگی معنا می بخشید، سخن گفتم. من به رفقایم (که بی حرکت دراز کشیده بودند و گهگاه آهی می کشیدند) گفتم که زندگی بشر در هر شرایطی هرگز نمی تواند

بی معنا باشد و این معنای بی پایان زندگی رنج و میرندگی، ممرومیت و مرگ را نیز در بر دارد. از این انسانهای سرگشته که در تاریکی کلبه به دقت به سفنان من گوش می دادند فواستم که به بمرانی بودن وضع خود پی برند. آنان نه تنها، نباید دست از امید بشویند، بلکه باید ایمان داشته باشند که پا در هوایی مبارزه ما از عظمت و معنایش نخواهد کاست و باید همچنان شهادت خود را مفظ کنند. به آنان گفتم که در این ساعات دشوار و مرگبار دوستی، همسری، یک مرده و یا یک زنده، یا فدا چشم به ما دوفته است و انتظار ندارد نومیدش کنیم. او امید به این بسته است که ببیند ما با سرافراشته رنج می بریم، نه با بدبختی و هفت و هنر مردن را آموخته ایم.

و سرانجام سفن از فداکاری به میان آوردم، فداکاری که در هر موردی معنا پیدا می کرد. و در طبیعت این فداکاری بود که دنیای طبیعی مادی بدان به دیده تعجب می نگریست و آنرا بی معنی می پنداشت. در مالیکه فداکاری ما در واقعیت معنایی ژرف داشت. من بی پرده به آنان گفتم، کسانی که ایمان مذهبی دارند این مساله را به آسانی درک می کنند. داستان رفیقی را برایشان بازگو کردم که در ابتدای ورود به اردوگاه، با فدای خود پیمان بسته بود که رنج و مرگ را به جان می پذیرد، تا کسی را که دوست می داشت دچار سرانجام ومشتناکی نشود. برای این مرد رنج و مرگ پرمعنا بود، فداکاری او معنایی بس ژرف داشت. او نمی فواست برای هیچ بمیرد. همانطور که هیچ یک از ما نمی فواهیم چنین بمیریم.

منظور من از بکار گرفتن همه این واژه ها این بود که در آن زمان، و در آن کلبه، و در آن وضع مرگبار، معنایی برای زندگی زندانیان بیابم و به دیده باز شاهد تلاش موفقیت آمیز خود بودم. زیرا وقتی برق روشن شد، پیکرهای نمیف دوستانم را دیدم که افتان و فیزان و با دیدگان اشک الود برای سپاسگزاری به سمت من می آمدند، اما باید اعتراف کنم که به ندرت پیش می آمد من نیرویی برای سهیم شدن در رنجهایشان داشته باشم و با این مساب گویا فرصت های بی شماری را برای اینکار از دست داده بودم.

و اینک بپردازیم به سومین مرحله واکنش های روانی یک زندانی یعنی روانشناسی زندانی پس از آزادی. اما پیش از آنکه این مساله را روشن کنیم، باید به پرسشی اشاره کنم که اغلب از روانشناس می شود، به ویژه که روانشناس خود زندانی بوده باشد. نظر شما در مورد رفتار روانشناسی نگهبانان اردوگاه چیست؟ چگونه ممکن است انسانی که آمیخته ای از گوشت و خون است، رفتاری را که بسیاری از زندانیان بازگو می کنند با آنان اعمال کرده باشند؟ وقتی انسان این داستانهای هولناک را می شنید و وقتی باور می کرد که همه آنچه زندانیان نقل می کنند اتفاق افتاده است و افسانه نیست انسان از خود می پرسید از نظر روانشناسی چگونه ممکن است انسانی، انسان دیگر را آنچنان شکنجه کند. برای اینکه بتوانیم - بی آنکه وارد جزئیات شویم - به این پرسش، پاسخ دهیم باید به چند چیز اشاره کنم:

نفس است اینکه، در میان نگهبانان عده ای سادیست یا آزارگر به معنای واقعی بالینی آن وجود داشت. دو دیگر، هنگامی که مقامات اردوگاه برای انجام مأموریت های سخت نیاز به افرادی داشتند، آنان را از میان این آزارگران بر می گزیدند.

هنگامی که به ما اجازه داده می شد (پس از دو ساعت کار طاقت فرسا در یخبندان تلخ) خودمان را در کنار آتشی که با فردی خوب درست کرده بودیم، گرم کنیم، از فوشمالی در پوست خود نمی گنجیدیم. اما در همین لمظات کوتاه فوشی نیز، سرکارگرانی بودند که از گرفتن آن فوشی از ما بس لذت می بردند. هنگامی که نه تنها نمی گذاشتند کنار آتش بایستیم بلکه آن آتش زیبا را روی برفها پخش می کردند، برق لذت در پشمانشان می درفشید! همواره در میان زندانیان کسانی بودند که در شکنجه و آزارگری تفصص داشتند، و اس. اس ها وقتی از کسی فوششان نمی آمد او را به این افراد آزارگر مواله می دادند. سوچ اینکه اکثر نگهبانان در اثر سالهای متمادی کار در اردوگاه و ناظر بودن بر شیوه های بی رحمانه و وحشیانه اردوگاه در شکنجه زندانیان، احساسات شان مرده بود. این مردانی که از نظر اخلاقی و

روانی سنگ شده بودند، حداقل کاری که می کردند این بود، که خود از نقش فعال در آزارگری سرباز می زدند، اما دیگر مانع آزار رسانی سایرین نمی شدند.

چهارم، در میان نگهبانان هم پیدا می شد کسانی که دلشان به حال ما می سوخت. برای نمونه به ذکر فرمانده اردوگاهی که من از آنها آزاد شدم بسنده می کنم.

پس از آزادی ما معلوم شد که این فرمانده مبلغ زیادی از جیب خود پول فرج کرده تا از نزدیکترین بازار^۱، برای زندانیان خود دارو بفرد و این مساله را تنها پزشک اردوگاه که خود یک زندانی بود می دانست و بس. اما نگهبان ارشد اردوگاه که خود از زندانیان بود، سفت گیرتر از هر افسر اس.اس رفتار می کرد. در مالیکه فرمانده اردوگاه، تا آنجا که من می دانم هرگز دستش را روی ما بلند نکرد، این نگهبان با کوچکترین فرصتی که می یافت زندانیان را به باد کتک می گرفت.

بنابراین با دانستن اینکه این مرد یا نگهبان اردوگاه بود یا یک زندانی، پیزی را هل نمی کرد. در میان هر گروهی مهر انسانی به چشم می خورد، حتی در کسانی که ما به رامتی مورد ملامت قرار می دهیم. مرز بین گروهها دارای وجه مشترکی است، و ما نباید با گفتن اینکه این مردان فرشته اند و آن دسته دیگر اهریمن، به نتیجه برسیم.

^۱ - واقعه جالبی که در رابطه با این فرمانده اس. اس روی داد، رفتاری است که چند نفر از زندانیان یهودی با او در پیش گرفتند. در پایان جنگ، هنگامی که امریکایی ها زندانیان را از اردوگاه ما آزاد کردند، سه جوان مجارستانی یهودی این فرمانده را در جنگل های باواریا پنهان کردند. و سپس نزد فرمانده نیروهای امریکایی که بسیار علاقمند بود این افسر اس. اس را دستگیر کند رفتند و گفتند تنها در صورتی که قول بدهند آسیبی به او نخواهند رساند، حاضرند محل پنهانی او را نشان دهند. پس از مدتی افسر امریکایی سرانجام به این سه جوان قول داد که به افسر اس. اس در اسارت آسیبی نخواهند رساند. افسر امریکایی نه تنها به قول خود وفا کرد، بلکه در واقع فرمانده پیشین به نحوی در پست خود باقی ماند و سرپرستی جمع آوری پوشاک از روستاهای نزدیک باواریا و توزیع آن در میان ما به او سپرده شد، زیرا ما تا آن زمان در اردوگاه آشویتس از لباس کسانی استفاده می کردیم که نگون بخت تر از ما بودند و به محض ورود به ایستگاه ترن به اتاق گاز فرستاده می شدند.

مسلماً وقتی یک نگهبان یا یک سرکارگر با وجود همه کنترل‌های اردوگاه، نسبت به زندانیان رفتار مهر آمیزی داشت، در جهت مثبت و انسانی گام بر می داشت، اما پستی زندانی را که با رفقای زندانی خودش آنچنان رفتار ناشایستی داشت چگونه می توان توجیه کرد. پر واضح است که کمبود شفصیت چنین مردانی برای زندانیان منقلب کننده بود، در حالیکه از کوچکترین حرکت مهرآمیز هر یک از نگهبانان عمیقاً به هیجان می آمدند. چنانکه روزی یک سرکارگر پنهانی تکه نانی به من داد که تردید ندارم از جیره صبحانه اش ذخیره کرده بود. در آن لحظه، آنچه اشک را به دیدگانم جاری کرد تکه نان نبود، بلکه پیروی از انسانیت بود که این مرد به من داد، واژه ها و نگاهی بود که همراه دادن نان به چهره ام گسترده و گوشه‌هایم را نوازش داد.

از همه آنچه برایتان گفتم، پی می بریم که در جهان تنها دو نژاد وجود دارد. نژاد مردان کامل و ناقص. این دو نژاد در همه جا یافت می شوند زیرا در میان همه گروههای اجتماع نفوذ می کنند. هرگز نمی توان گفت این گروه کاملاً کامل است و این گروه ناقص. به این ترتیب هیچ گروهی از «نژاد فالص» نیست و بنابراین گهگاه به اینگونه افراد کامل در میان نگهبانان اردوگاه هم بر می خوریم.

زندگی در اردوگاه کار اجباری زوایای روح انسان را می شکافد و ژرفای آنرا نمایان می سازد. آیا شگفت انگیزست که در آن ژرفاهای روح انسانی بار دیگر تنها به فصوصیاتی از انسان بفروریم که طبیعتش آمیخته ای از خوب و بد باشد؟ شکافی که خوب را از بد جدا می سازد، از همه انسانها می گذرد، به پایینترین سطح می رسد و متی در ژرفای آنچه که در اردوگاه کار اجباری بنیان گذارده است، آشکار می گردد.

و اکنون در آخرین فصل روانشناسی اردوگاه کار اجباری، می رسیم به روانشناسی زندانی که آزاد شده است. در توصیف تجربه های آزادی که طبیعتاً باید از تجربه های خودم باشد، به آن بخشی فوادم پرداخت که از صبح روزی است که پرچم سفید پس از روزهای پراضطراب بر فراز دروازه های اردوگاه به

اهتزاز در آمد. در این زمان حالت سرگردانی درونی ما تبدیل به استرامت شد. اما اگر بگوییم از فوشمالی
دچار جنون شده بودیم اشتباه کرده ایم. پس چه اتفاقی افتاد؟

ما زندانیان با گام های فسته خودمان را به سوی دروازه های اردوگاه می کشیدیم. با ترس و دلهره به
اطراف می نگرستیم و با نیم نگاه یکدیگر را سوال پیچ می کردیم. بعد چند گامی به بیرون اردوگاه می
رفتیم. این بار کسی بر سرمان فریاد نمی زد و هیچ نیازی نبود برای فرار از لگد یا کتک جا فالی بدهیم.
نه! اینجا متی نگهبانان به ما سیگار تعارف می کردند! ابتدا آنان را نشناختیم، زیرا با شتاب لباس
هایشان را عوض کرده و لباس شفصی پوشیده بودند. به آرامی در امتداد جاده ای که از اردوگاه منشعب
می شد، قدم می زدیم. پاهایمان درد گرفت و ممکن بود هر لمظه بیپید. اما همچنان لنگ لنگان می
رفتیم و می فواستیم اطراف اردوگاه را برای نفسستین بار با دیدگان مردان آزاد ببینیم. با فود تکرار می
کردیم «آزادی» اما هنوز نمی توانستیم باور کنیم که آزادیم. ما طی سالیان متمادی که در آرزوی آزادی
بودیم آنقدر این واژه را بر زبان رانده بودیم که دیگر معنای فود را از دست داده بود. دیگر واقعیت آزادی
به ضمیر آگاهمان رفته نمی کرد و نمی توانستیم این حقیقت را بپذیریم که اکنون آزادی از آن ما بود.
به چمن پر از گل رسیدیم، گلهای را دیدیم و به یاد آوردیم که آنها همیشه آنجا بودند، اما ما هیچ
امساسی نسبت به آنها نداشتیم. نفسستین جرقه شادمانی زمانی سرشارمان کرد که فروسای را با ده
رنگارنگ دیدیم. اما این جرقه همچنان چون نقطه کوری باقی ماند زیرا ما به این دنیا تعلق نداشتیم.

شامگاهان وقتی که بار دیگر همه در کلبه هایمان گرد آمدیم یکی در گوش دیگری زمزمه کرد «بگو
بینم امروز فوشمال بودی؟» و آن مرد با شرمندگی گفت «راستش را بفواهی، نه» و او نمی دانست که
ما همه همین امساس را داشتیم. در واقع ما امساس فوش بودن و فوشمال شدن را از دست داده
بودیم و باید به تدریج این هنر فوش بودن را دوباره می آموختیم. آنچه که از نظر روانشناسی برای
زندانیان از بند رسته اتفاق می افتاد، شفصیت زدایی نام داشت. همه چیز غیر واقعی به نظر می رسید.

مانند رویا . ما باور نداشتیم که آنچه می بینیم واقعی است. در سالهای گذشته چه بسا در فوایب گول فورده بودیم. فوایب می دیدم که روز آزادی فرا رسیده، ما آزاد شده ایم، به کاشانه فود بازگشته ایم و به دوستانمان فوش آمد می گفتیم، همسرمان را در آغوش می گرفتیم، بر سر میز نشسته و از آنچه که بر ما رفته بود و متی از فوایبهایی که از روز آزادی دیده بودیم سخن می گفتیم. و آنگاه ... سوت زندانبان پایان رویای آزادی ما بود و مالا این فوایبها به حقیقت پیوسته است. اما آیا می توانستیم باور کنیم؟

بدن کمتر از ذهن نیروهای بازدارنده دارد و از همان لحظه نفست مداکتر استفاده را از آزادی می کرد. زندانی پس از به دست آوردن آزادی ساعتها و روزها چون قمطی زده ها متی در نیمه شبان نیز غذا می خورد. آنچه انسان را به شگفتی وا می دارد اینست که مگر انسان از نظر مقدار پقدر گنجایش خوردن دارد. وقتی یک روستایی که روابط دوستانه ای با یکی از زندانیان پیدا کرده بود او را به فانه اش دعوت کرد، این زندانی بی وقفه غذا خورد، قهوه نوشید و کمی که آرامش بدست آورد ساعتها مرف زد. سرانجام از فشاری که سالها ذهنش را می آزرده رها شد. انسان وقتی به مرفهایش گوش می کرد، احساس می کرد که او ناگزیر و مجبور به مرف زدن است و در برابر اشتیاق فود به مرف زدن نمی تواند مقاومت کند. من کسانی را می شنافتم که تنها برای مدت کوتاهی (مثلا، در بازرسی های گشتاپو) چنین عکس العمل هایی از فود نشان می دادند. روزها سپری می شد تا اینکه نه تنها زندانی زبان باز می کرد و بدون توقف صمبت می کرد، بلکه چیز دیگری هم در او می شکفت و در این زمان بود که احساسات فاموش به طور ناگهانی زنجیر می گسست.

چند روز پس از آزادی یکروز من در دهکده که چمنزار پر از گل بود کیلومترها راه رفتم. مقصدم بازاری بود که نزدیک اردوگاه قرار داشت. چکاوک ها به آسمان پر می کشیدند و صدای شادمانه آنها را می شنیدم. هیپکس در آن اطراف به پیشم نمیخورد. چیزی جز زمین وسیع و پهنه آسمان و آوای فوش

چکاوک ها و آزادی فضا نمی دیدم. ایستادم، به اطرافم نگاه کردم و به آسمان نیز چشم دوختم. آنگاه زانو زدم. در آن لحظه خود و دنیا را فراموش کرده بودم. تنها یک جمله در ذهنم بود. همان جمله همیشه‌گی: «من یزدان را از زندان کوچک خود فرافرواندم و او در آزادی پهنه وسیع، پاسخم داد.»

تا چه زمانی زانو زده و این جمله را تکرار می کردم، چیزی به یاد نمی آورم. حتی چیزی که می دانم اینست که در آن روز و در آن ساعت زندگی تازه من آغاز شد. گام به گام پیش می رفتم تا اینکه بار دیگر فوادم شدم، یک انسان.

راهی را که باید از تنش و فشار ذهنی روزهای آخر در اردوگاه (از آن جنگ اعصاب تا آرامش ذهنی) طی می کردیم، یقیناً فالی از مانع نبود. اگر ما فکر می کردیم که زندانی آزاد شده دیگر به مراقبت رومی نیاز ندارد، دچار اشتباه بودیم. بلکه برعکس باید به این واقعیت توجه می کردیم، مردی که برای آن زمان دراز زیر آنچنان فشار روانی بود، به ویژه که این فشارها به طور ناگهانی رها می شد طبیعتاً پس از آزادیش در معرض فطرت است. این فطر (به معنای بهداشت روانشناسی اش) واکنش روانشناسی آن فشارهاست. چنانکه بهداشت جسمی کارگر زیر دریایی نیز در صورتیکه ممفظه اش را به ناگهان ترک کند (در این لحظه زیر فشار شدید جوی است)، در فطر است. بنابراین مردی که به ناگهان از فشار روانی رسته است، از نظر اخلاقی و بهداشت روانی بسیار آسیب پذیر است.

کسانی که دارای طبعی بدوی تر از دیگران بودند، در این مرحله روانشناسی، نمی توانند از تأثیرات و همشگرهای زندگی اردوگاهی در امان بمانند. مالا که از آزادی برخوردار بودند، گمان می کردند که می توانند با هرزگی و به شیوه ای ستمگرانه از آن استفاده کنند. تنها چیزیکه باژگون شده بود، این بود که اکنون آنان ظالم بودند نه مظلوم، آنان دیگر از حالت شی بودن در آمده و تبدیل به کسانی شده بودند که با نیروی ارادی و برانگیزانده، بی دادگری می کردند.

آنان شیوه رفتارشان را با تجربه های تلخ و وحشتناک خود توجیه می کردند. که این مساله اغلب در رویدادهای جزیی نیز به چشم می خورد. چنانکه روزی با دوستی از مزرعه ای دست در دست می گذاشتیم و به سمت اردوگاه می رفتیم، ناگهان به مزرعه گندم سبز رسیدیم. من بی اختیار سعی کردم آنرا لگد نکنم، اما دوستم، با دستش دستم را کشید و مرا کشان کشان از لابلاي گندم برد. من مکث کردم که مبدا گندم جوان را لگدمال کنم. دوستم برآشفتم. نگاه پر از فشمی به من انداخت و فریاد زد، «ببینم! آنچه که از ما گرفته اند کافی نیست؟ همسر و فرزندم را به اتاق گاز فرستاده اند و حالا تو مرا از لگدمال کردن چند ساقه گندم منع می کنی!»

تنها به آرامی و موصله باید به این مردان می فهمانیدیم که هیچکس حق ندارد فضا کند، متی اگر به او ستم رفته باشد. ما باید با تلاش پیگیر آنان را به سوی این حقیقت می رانیدیم وگرنه نتایجی شوم تر از، از دست دادن چند هزار ساقه گندم به بار می آمد. من هنوز یک زندانی را به یاد می آورم که آستین هایش را بالا زد، دست راستش را زیر چشم گرفت و فریاد زد «بریده باد این دست من، اگر آنرا پس از بازگشت به خانه ام به خون ستمگران نیالایم!» من تاکید می کنم که گوینده این واژه ها، انسان بدی نبود، بلکه بهترین رفیق من در اردوگاه و پس از آزادی بود.

علاوه بر بیماری(گونگی افلاقی که ناشی از رهایی ناگهانی از فشار بود، دو تجربه اساسی دیگر نیز شفصیت زندانی آزاد شده را تهدید می کرد: یکی تلفی زندگی پس از آزادی و دوم سرفوردگی، پس از بازگشت به زندگی پیشین.

تلفی زندگی به علت مسائلی بود که او در شهرش با آن مواجه می شد. به این معنا که وقتی به شهر خود باز می گشت، در بسیاری جاها با سردی او را پذیرا می شدند و جملات پیش پا افتاده تمویلش می دادند. به همین دلیل تبدیل به انسان گزنده ای می شد و از خود می پرسید چرا متحمل آن همه رنج و

مشقت شده است. وقتی همان جملات کلیشه ای را از مردم می شنید که «ما نمی دانستیم» و یا «ما هم رنج کشیده ایم»، به خود می گفت آیا واقعا اینها جملات بهتری برای گفتن ندارند؟

اما مساله و تجربه سرفوردگی چیزی دیگر است. اینجا دیگر مکایت دوستی نبود (که سطحی نگری و نداشتن احساس بود، که بیزار کننده بود، که شخص سرانجام احساس می کرد می خواهد به گوشه ای بفرزد و دیگر صدای انسانی را نشنود و پهره انسانی را نبیند) بلکه داستان سرنوشت بود که آنچنان ظالمانه و بی رحمانه او را در هم کوبیده بود. مردیکه سالها فکر می کرد مد مطلق همه رنجهای ممکن را لمس کرده است، در اینجا به این نتیجه می رسید که رنج مدودی نمی شناسد و او هنوز هم باید رنج بکشد، بیشتر از پیش.

وقتی ما از کوشش برای ایجاد شهامت روانی یک زندانی در اردوگاه صحبت می کردیم، بر آن بودیم که دریچه امیدی را در آینده برای او باز کنیم. باید به یادش می آوردیم که زندگی هنوز در انتظار اوست و انسانی منتظر بازگشت اوست. اما پس از بازگشت؟ زندانیانی بودند که پی بردند هیچگاه کسی در انتظارشان نبود. وای به حال کسی که دید انسانی که فاطره اش به تنهایی در اردوگاه به او امید می بخشید دیگر وجود ندارد! وای به حال کسی که وقتی رویایش به حقیقت پیوست و سرانجام آزاد گشت، آزادی را کاملا متفاوت از آنچه در اشتیاقش بود، یافت! شاید سوار واگن برقی می شد، به خانه ای می رفت که سالها در ذهنش جان داشت، در عالم درون، زنگ در را به صدا در می آورد - درست همانگونه که در هزاران رویای خود کرده بود - تنها برای اینکه این حقیقت را دریابد که کسی که باید در را باز کند دیگر آنجا نیست و هرگز هم نخواهد بود. ما همه در اردوگاه به یکدیگر می گفتیم که هیچ شادی دنیایی نخواهد توانست آن همه رنجی را که متحمل شده ایم، جبران کند. ما به شادمانی روزگار آزادی دل نبسته بودیم و این امید نبود که به ما شهامت می بخشید و به رنجهای ما، فداکاریهای ما و مردن ما معنا می بخشید. اما برای غم و اندوه هم دیگر آمادگی نداشتیم. این سرفوردگی که در انتظار شمار

زیادی از زندانیان بود، تجربه ای سفت بود که پشت بسیاری را به خاک رساند و برای یک روانپزشک نیز دشوار بود که به آنان کمک کند تا بر اموال غمزده خود چیره شوند. اما این هم نباید موجب دلسردی روانپزشک شود، برعکس باید انگیزه ای تازه به شمار آید.

برای هر زندانی از بند رسته ای روزی فرا می رسد که وقتی به دوران اسارت خود می نگرد و تجارب اردوگاهی را زیر و رو می کند، باور نفوادم کرد که چنان روزگار دشواری را تحمل و سپری کرده است. همچنان که سرانجام روز آزادیش فرا رسید و همه چیز در نظرش چون رویای زیبایی بود، روزی هم فرا خواهد رسید که تجربه های اردوگاهی اش چون کابوس رنجش خواهد داد.

این تجربه های گرانبها برای مردی که به سوی فانه اش گام بر میدارد احساس شگرفی می آفریند، که پس از آن همه رنجی که جان و روانش متحمل شده، دیگر چیزی نبود که او از آن بترسد مگر خدا.